UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228017
UNIVERSAL
LIBRARY

THE BOOK WAS DRENCHED

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ف ٨٩١٥٥٤٢١ Accession No. ٥٦٠٣

Author م — ح قاضی حمید ابوبکر

Title مشتہات حمیدی

This book should be returned on or before the date last marked below.

بتوفیق خالق سخن آفرین محاسن بیان زبان آور اخلاق مضامین

حسب الحکم مطبع کیریا الباذ السلطان ابن طابع

مقامات حمیدی

۱۲۶۸

تصنیف کاشف ظلام جہل و ظلمت قاضی حمید الدین ابو بکر بن عبد الرشید عبد الرحمن بن حاجی محمد حسن

باہتمام کتبخانہ مقبول الاکرم
در زمانہ محمد مہدی علی خان بہادر مقبول

بحسن سعی حاجی محمد علی در کٹھی کلاں مطبوع طبائع سخن سنجان نکتہ دان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدين الناسخ وحملنا

تسبیح خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار و شناسا کرد ما را بدینی که رد کننده دینهای دیگر است و فراز برد

حقائق الاحكام وعلمنا دقائق الحلال والحرام ومنزنا من طبقة الانعام

حقیقتهای احکام خود را و آموخت ما را باریکیهای حلال و حرام و تمیز داد ما را از گروه چارپایان

وخصصنا بمزايا الانعام الذي انشأ في الهواء من السحب امواجا

و خاص کرد ما را بافزونیهای بخشش آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها

فابدع في السماء من الشهب فوجا وجعل الشمس سراجا وهاجا وانزل

پس آفرید در آسمانها نورهای درخشنده فوجی و گردانید آفتاب را چراغ روشن و فرود آورد

من المعصرات ماء ثجاجا ودارت الافلاك بتدبيره وسارت الاملاك

از ابرهای پر آب باران بسیار و دند آسمانها بگردانیدن آن و سیر میکنند فرشتگان

بتقديره [illegible] الافضال والقدر والكمال لا اله الا الله الكبير المتعال

[illegible] و مرتبه و بزرگی نیست معبودی مگر خدای بزرگ برتر

نشهد به [illegible] عن اختلاف [illegible] ونتوكل عليه في نجح مقاصدنا

گواهی میدهیم بآن گواهی که [illegible] و اعتماد میکنیم بر او در آمدن در مقصد ما

إِيمَانٍ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوبِهِ وَتَابَ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا خَيْرُ عِبَادِهِ وَسَيِّدُ لَشْكَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهتر است از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فِي بِلَادِهِ صَاحِبُ السَّيْفِ الْقَضِيبِ وَالسِّنَانِ الْخَضِيبِ وَرَاكِبُ الْبُرَاقِ

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزهٔ رنگین بخون کفار و سوار براق

إِلَى مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِيبِ الَّذِي أَنْقَذَنَا مِنْ تِيهِ الْحَيْرَةِ بِمَصَابِيحِ جَبِينِهِ

تازه جوان بلندی آنچه نزدیک بخداست آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وَفَتَحَ لَنَا أَبْوَابَ الْأَغْلَاقِ بِمَفَاتِيحِ يَمِينِهِ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِيعَتِهِ وَدِينِهِ

و گشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ يَقِينِهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَعَلَى الذَّاهِبِينَ فِي سَبِيلِ اللهِ

و بزرگی داد ما را بریکهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ فِي ذَاتِ اللهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا كَثِيرًا

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلامی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و پیراست اشباح ما را بسجود وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان ما نهاد بی منتی و خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق حدائق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بما نمود و نزدیک طبیعت از آئینهٔ دل ما زدود درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصولی را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان و تجرع این کوس را نهمتی در میان و خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تشبی و ترحی نه **نظم**

مرد باید که با مقصد خویش	بکشاید بعقل و بربندد
رفتن بی مراد نتواند	گفتن هر گزاف نپسندد
ابر باشد که باده میگرید	برق باشد که خنده می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر صاحب اوراق تفکر و بیاسایند و اشباح متحیر باو سپارند **نظم**

در سخن عندلیب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود	بسخنهای دلربا و غریب
در زمانه غریب باید بود	بفصاحتی که از هنر باشد	عالمی را نصیب باید بود

وتبیح وتمویج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود بمن شهور سنه احدی وخمسین وخمس مائة بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از چرم برغاله گردون میتافت وصورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد وسحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید وکام چمن در عشق وصال سمن میخاریدند وشش نسیم در دماغ سفید گلیم اثری نداشت وعندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبری نداشت وحوضها چون صرح ممرد در جوش از مرد بود وبساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممکن در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آتشیه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت وچرخ متقلب وده هر شغلب سر جنگ وپیکار شب آبستن مور بر فراش حمل بود ونفس با حوادث در کوی مضایق جهل در مصاف نفس وبیم ادی دمی بر لب میرسید ودر مطالعه کتب روزی بشب میکشید وکتب نفیسه را جلیس ساخته میشد وبا فلک شطرنج محابا ونرد مدارا باخته می آمد وقتی بحسن اتفاق در نشر وطی این اوراق مقامات بدیع همدانی وابو القاسم حریری بسدم وان ودوج در عزیمت بدیدم ناخود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که بانفاس او چندین نفائس ما کار ماند وچندین عرائس در کنار روزگار آمد **قطعه**

فقلت سقی الله ارواحهم	کانی الی شخصهم ناظر	فما مات من جودهم واصل
وما غاب من کرمهم حاضر	گویا بسوی وجودشان بیننده ام	بفرض بدیکسلیکه نکوئی شان رسنده است

در اثنای این اجتنا واقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود وانقیاد حکم او در ذمه من قرض ودین که این هر دو مقامه سابق ولاحق که بلغت تازی وعبارت حجازی ساخته وپرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک وعود با این بخور معنبر شدی دماغ عقلا ازین مشک معطر شدی واین کاس مثنی سه گانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کانی است ودر بلاغت جانی اما چون ترکیب وترتیب هر دو از حروف تازی است وحلوا در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند وفارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

پیشانهٔ بلیغان بلغت کرخیان خوش نیاید و سمر را زبان بعبارت تازیان دلکش نماید **رباعی**

بابار نوا غم کهن باید گفت	لابد بزبان ارسخن باید گفت
چون با عجمی کن و مکن باید گفت	لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد و این فعل عقل را بی مفتاح بایست کشاد و معول برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی ست عدت آلت در ترتیب این مقالات بر دو آسمانی امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسیر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشهٔ تدبیر پدید آید انشاء الله تعالی **قطعه**

به حل و عقد سخن پس بکتخدای عقل	هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم	بعون ایزد و تأیید بخت و مایهٔ فضل

چه میدانم که دنیا آشیانهٔ غیب گویان ست و خانهٔ عیب جویان عیب تا بوده بجویند و غیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد غش اند و صراف غش که آنچه از خود گم کرده از روزن دیگران میجویند و جو خود نایافته باز زن دیگران می پویند بشب تاریک حس باریک در دیدهٔ دیگران دیده بروز روشن کوه معائب خود ندیده **نظم**

در شب چه روی در ره باریک آرزوی	چون روز همی بر خود راه نه بینی
در چشم کسان بود ارکاه نه بینی	چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسپ خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم و اصلا ترتیب این عروس تالیف بخلی و حلی دیگران نتازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و در جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشند تعدد کم ازده باشد که عروس را به پیرایه یک شب بیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایهٔ خود بساز چون بی هنران	سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و درین وصل و فصل نازی با جاری بیاسیختم و غرر عربی با درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت صورتی نیست و در حالت فتوری نیست

وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

و بسبب خدای تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب چیزی را فراهم کردن و جدا کردن هر آینه او کافی ست ما را

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ

و بهتر رفیق ست و آن خدای بمدد خواستن مرد بیچاره بحاجت خود سزاوار ست

المقامة الأولى في البدائع الملمعة والصنائع المسجعة

مقامهٔ اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و هم عم که وقتی از اوقات بحکم
محرکات نوائب و عقبات مصائب و عرصات بقاع عزم انجاع کردم و از اولوالالباب آثار و اخبار اعتبار
استماع و بنیم جوای مطراوتی داشت و طلیش مهد کودکی حلاوتی خدا را از هیم پیری در پرده قبری بود و عارض
از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری در چنین حالتی بوسیله حنین آلتی ناگاه به انقلاب
آسمانی از احیه جانی افتراق بیفتاد و از عزم جزم چنین اتفاق نهاد **شعر**

فقلت اغدوا واستبقون نسیم فلا	فانی ارعی النجم واللیل والفلا
پس گفتم عزم رو دارید و شتاب مکنید و اگر خواهید	پس نجم من می‌نیم ستارگان را و شب و بیابان را

سفر بر وطاء حضر اختیار کردم و شتاب
فصلی بر کاح اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و اندیشه
که حرکت لائق او بود شیب و فراز حجاز و عراق بسپردم و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم و از آرام
بر خود حرام کردم و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام	گه رای سوی صلح و گه روی سوی مصر
گه خوابگه به بیرت که انجور نشام	گیتی دهد بقلهٔ شدت مرا شراب	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در سیاحت آب حیات وقتی به بیدای مغرب گاهی
بحلحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدر جای	هر لی بدگر منزل و هر شب بگرای

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست یا بگوشه دامن گیری بدست آید خود این نیست چون خط سعا مشکل
بود و این نعت چون اسم بی مسمی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الطروب فنون	نسل وهذا الدهر جون	وحل المطایا لا نزال نسیرها
پس گفتم مر دل طروب را که فنون	آرام گیر پس این آخر شب است و تاریکی	و بگذار مر رهبار را با سر کوه نهای آن
فان نهایات الطرائق سکون		

تا بعد از آنکه شهرهای شداد پیشدم و صحرهای مکان کشیدم
خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع
آوردم که از آداب عرب یکی آنست که در هر نزلت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید
تا برکات آن تقرب و اصل بروزگار اهل تعرب آید چون از دائره بسیط بنقطه وسیط آمدم
و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصوره معموره جماعتی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

واین استماع بسخن کمیت گفتند غریبی ست بحجاز از بلاد حجاز نکه چون آدم عالم اسماست و چون عالم
حامل اشیا بزبانی فصیح و بیانی تلیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و آنمن بیفزا یا گاه بزبان
اهل حله ثنای گوید گاه بلغت اهل کله نوای زند نادره دهرست و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب وی ست
واین التفات بفضل و ادب وی قدم تعجیل برداشتم و صفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته
و آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان بفیض وعظ بدینجا رسیده و بسخن بدین حد
کشیده که ای زمرهٔ غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم
شنودنی ست و حالتی نمایم که بودنی ست و دلیل باشم براهی که پیمودنی ست و بشنوید تذکر باشم ساداش عملی که نمودنی ست

الوعظ بالعربية

فاسمعوا ايها المسلمين فاني لكم ناصح امين پس روی
این پند بزبان عربی ست + پس بشنوید ای مسلمانان + پس هر آینه من برای شما پند کننده و امانت دارم +

بحجازیان و تازیان کرد و گفت يا فتيان العرب وخصان الادب وابناء السيف والقلم واهل العلم
ای جوانان عرب + و دوستان برگزیدهٔ ادب + و پسران تیغ و قلم + و صاحب علم

والعلم هو الذي جلاكم بالعلم الراجح وتوّجكم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد وشوق
و نیز پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + و گرانبار ساخت شما را بنیزهٔ حاجت روا کننده و هر آینه زمانه فاسد شده و بازار

قد كسد والكرام قد خلت عراصهم وكسد لنفساء خلاصهم انقطعت جوائزهم
کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد میدانهای آنها + و فایده گشت ارجمند و گزیده آنها + بریده شد بخششهای آنها +

واستجلت جنائزهم ديارهم خالية وعظامهم بالية رسومهم قد عفت وحسومهم
و زود رفتند جنازه های آنها و خانهای آنها خالی اند + و استخوانهای آنها کهنه و پوسیده شد نشانهای شان یا پدید شدند و جنبهای شان

قد انطفت فما في منهم مطعم وطاعم ولا هاجم ولا حاجب ولا داع ولا موفق ولا مرعاع
هر آینه سرد شد پس نیست از ایشان باقی نه از آنها طعام خورانده و نه خورنده و نه قیام کننده و نه سفر کننده و نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه رفاقت کننده و نه چراننده

فاين كرام الصيد من الهاشم ولا هاشم باق ولا اهم بقوا تبدّدهم ايام البلا فتبدّدوا
پس کجا هستند بزرگان شکاران از اولاد هاشم + و نه هاشم باقیمانده و نه بر بلا آنها باقی ماندند + پراکنده کرد آنها را روزهای سختی پس پراکنده شدند

وفرقهم ريب المنون فمزقوا فلا ارحمتم يا معشر الكرام ولا ان تبرّ لقد كنا والله كما كنتم
و پراکنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراکنده شدند + پس گمان مبر ای گروه بزرگان نه شک آید هر آینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما +

نَاعِمُ الْبَالِ سَاحِبُ الذَّيَالِ لَنَا فِي النَّادِي سِقَاءٌ وَفِي الْوَادِي رِعَاءٌ

خوشدل کشنده دامنها برامی در مجلس مشک شیر را آب ست و در بیابان چرندگان

وَفِي الْمَهَالِكِ اقْتِحَامٌ وَفِي الْعَرَاكِ اقْدَامٌ وَفِي الْمَكَارِمِ جِفَانٌ دَائِرَةٌ

و در جای هلاک در آمدن و در جنگ پیش آمدن و در بزرگیها پیالهاست دور کننده

وَعَنِ الْمَحَارِمِ أَجْفَانٌ غَائِرَةٌ حَتَّى سَطَا الدَّهْرُ وَعَلَبَ وَسَلَبَ مِنَّا مَا سَلَبَ

و از زنان حرام نگاههای پر فرو رونده تا اینکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من آنچه ربود یعنی حاجت بیان نیست

وَانْعَكَسَ الْحَالُ وَانْقَلَبَ فَمَا سَمَحَتْ بِهِ الدَّهْرُ أَيَّامَ رَامَ مِنَّا وَطَلَبَ فَارْحَمُوا مَنْ كَانَ

و برگشت حال و دگرگون شد پس آنچه بخشیده بود آنرا زمانه ما را هست آنرا و طلب پس رحم کنید کسی را که بود

عِنْدَكُمْ صَفَاءٌ وَبَيْنَ أَيْدِيكُمْ خُلُوٌّ الْمَزَادِ قَائِمًا رَاجِيًا لِمَا عِنْدَكُمْ مُنَاجِيًا مُنَاجِيًا لِعَوَارِيكُمْ رَاجِيًا

نزدیک شما روزه دار و در پیش شما خالی توشه دان ایستاده امیدوار بخشش‌های شما دعا کننده عطایای شما امیدوار

وَخَلْفَهُ أَكْبَادٌ جَائِعَةٌ وَوَرَاءَهُ بَنَاتٌ ضَائِعَةٌ فَرَحِمَ اللَّهُ امْرَأً بَسَطَ كَفَّ النَّوَالِ

و پس آن جگرگوشهای گرسنه اند و پس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاد دست بخشش

وَحَلَّ عَنِّي عَقْدَ هَذَا الْعِقَالِ حَتَّى أَوْصِلَهُ بِالْمُكَافَأَةِ عَلَى صَلَاحِ عَيْنِي وَأَدُلَّهُ فِي الْمَجَازَاةِ عَلَى عَضِّ

و بگشاد از من گره این بند را تا اینکه رسانم او را بعوض آن بر پرسی چشم خود و راه نمایم او را در جزا دادن بر پوشیدن

جَفْنِي فَلَا تَقْنَطُوا عَلَى اعْتِيَاضِ الْإِحْسَانِ أَمَلًا فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا

مژگان خود پس نا امید مشوید بر عوض گرفتن احسان از روی امید پس هر آینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الْوَعْظُ بِالْفَارِسِيَّةِ

پس وی از اهل حجاز و طائفه طائف بگردانید و گفت ای اهل بلاد عجم

و دهاقین نژاد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهر بوت و منعت بدان جنبه ای که آفتاب منع بر برین سقف مدور

بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرائی گذشتنی ست و حطام او سرمایه گذاشتنی

جست و جوی او بگفتگو کرایه نکند و زنگ بوی او به تنگ و پوی نیرزد حلال او را تماری در پی ست

و حرام او را نار و شرار در رگ و پی طاس وی بی وحشت حس نباشد و کاس او بی زحمت مگس نه

کراست نفس عصامی و همت لطامی و سخایای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرسی فضفاض

که آتش مروت و شمع فتوت برافروزد و ابنای عهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی بهامیوزد و نفس از

نطق رحمت آرد برین غریب رحمت کند پس با این دو حج مفرد بتیمر عمره کرد و بهر دو مرده و دو گفت ای ارباب صناعات
و اصحاب صناعات و زهد بلاغت و براعت طایفه سنت و جماعت شما اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی مؤتلف ارواح اید
اگرچه شما بظاهر متباین بلاد اید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم
آوردن و نف کلام را و ای عارف کاندر و کلک جمله را در کشم سک سک چنانچه لحمی با کرخی هم سنگ پدر از سی با حجاز بمرتبه اشعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام — هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام
ای مرده معارف ای فرقه کرام — هر آینه قائم شد قیامت ای خفتگان — بیدار شوید از خواب باز مانید از حرام

تا کی هوای دو تا کی هوای جام — فالله حین یجلس القرنی واهتزا
ولیث حین یفترس الصید وانتسا — پس شاه وقتی که بیاید حریف او در جنبش — و شیر هرگاه که بدرد شکار را و درنده بلند شد

منکر بر آنکه هست ترا ما لها بدست — منکر بر آنکه هست ترا کارها بکام
فالنجم حین لاح قد لسوداء الدجی — پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آینه سیاه

والبدر حین تم قد عم بالظلام — عارض چو شیر گشت مدام از دو کف منه
کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام

فالشیب قد بدا والصبح قد بدا — یا قوم قد نصحتکم اللوم والسلام
پس پیری هر آینه روشن شد صبح هر آینه ظاهر — پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا

بر داشت و روی از حاضران بتافت و چون با دشتافت بر آن روی بودیم در گرد او رسیدم و بقیه عمر در جست و جوی او بودم
عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار غربت کجا

کشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

تا گردش زمانه و اثر دوی وچه کرد — کیتی بجهت با وی گردون وچه کرد
تا بخت نامهربان و محنون بر وچه کرد — تا چرخ نامهندب مفتون از وچه خواست

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

مقامه دوم

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت او بود و صاحب سلوت او که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مألوف
دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سبک بر نافه طلب نهادم و ندای حی علی الوداع
در حلقه اجتماع در دادم و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت

موانع

واستراحت امور گردانیدم اشعار

وَلَا تَنْظُرِ اذا غَلَسَتْ صَبَاحًا — وَقُلْتُ لِصَاحِبِي حُثَّ المَطَايَا
وَفَانَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمُ الثَّنَايَا

وبین هرگاه بتاریکی روی صبح — گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سوار ها
پس هرآئینه صبح سپید کننده دندانست

وَدَعْ ذِكْرَ الوَسَائِدِ وَالحَشَايَا — فَمَا يَكِدُ النَّوَالُ بَعْدَ العَشَايَا
وَوَسِّدْ بِالذِّرَاعِ اذا تَعَشَّى

وبگذار ذکر تکیه و نهالینها — بخیر که پیدا کند حاجت بعد شامها
و تکیه مکن بدست هرگاه شام سازی

وَاَمَّا اَدْبَرَتْ عُصَصُ المَنَايَا — فَاَمَّا اَقْبَلَتْ فُرَصُ الاَمَانِي
پس پیش آید فرصتهای آرزو ها — و پس اگر غصه های مرگ

چون در طالع نگاه کردم وی عزیمت براه آوردم و با یاران یکدل رای زدم و اسباب اقامت را پشت پای اشعار

بادل گفتم چو از حضر شادنه — وز بند زمانه یکدم آزادنه
در تجربه های دهر استاد انرا
شاگردی کن دگر که استادنه — دلا چو در حضرت عیش خرم و خوش
عنان جهد بگیر و زمام نهد بکش
چو نفس آمدی نیست از کس مراد — چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش
چه خیر زانکه درین رسته نقد عرض کنی
چو هست دیده نقاد مبتلای عمش — چو روزگار احد شد شدت دگر دست
چه سود زانکه بود زهر لعبتین شیرین
چو آب و خاک بزی با شدت مساز — چو باد بگذر و بستر مساز بر تش
پس بر وفق این احوال از نزول اهوال

بگریختیم و بشوق ساقی سفر در او بختیم و بساط هامون بنوشتیم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر خراسان بگذشتیم با دلی نژند روی بخجند نهادیم و این ندا در میان در دادیم اشعار

اِذَا جَدَّ لَكَ اَمَالُ البَطِيَّهْ — فَاَدْرِكْهَا بِاِخْفَافِ المَطِيَّهْ
وَاِنْ جَشَّمَتْ بِكَ الاَحْدَاثُ فَاهْجُرْ
هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیر کننده — پس دریاب آنرا بسبک کردن سواری — و اگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار
فَاِنَّ رِفَاهَ اَهْنَى العَطِيَّهْ
هرآئینه گذاشتن آن گاه را تر بخشش باشد

چون بدان مقام مبارک رسیدیم و آنجا که متبرک بدیدیم اخوان بسی مراد اردوستان

نظم

بدست آوردیم و آفرینهای ادبی کسب کردیم دران دیار روزی چند بماندیم در خلوت این ابیات خود خواندیم

اِنْ لَمْ تَكُنْ خُطَّةُ الاَتْرَاكِ اَوْطَانِي — وَلَيْسَ سُكَّانُ وَادِيهَا سُكَّانِي
اَثِرِ البَيْنَ وَاخْتَرْ عَنْهُمْ بَدَلَا
اگر باشد سرزمین ترکان وطنهای من — و نباشند باشندگان بیابان آن نام و نشان من
اختیار کن جدائی و اختیار کن از آنها عوض
دَارٌ اَبْدَارٌ وَاِخْوَانٌ بِاِخْوَانِي — تَلَقَّ بِكُلِّ بِلَادٍ حَلَلْتَ بِهَا
اَهْلًا بِاَهْلٍ وَجِيرَانًا بِجِيرَانِي
خانه را بخانه و برادران را ببرادران من — ملاقات کن بهر شهر که فرود آئی در آن
صاحب الصاحب و همسایه را بهمسایه

بباش سخن زاد و بود خود زحسی	اسیر خانهٔ عطلت مشو زکم هوسی	که در سرای غریبی و در زمین کسان
پدید گرد و بر مرد بیکسی و کسی	که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم	بهر مکان که روی و بهر زمین رسی

چون قلب اسکینه پدید آمد و قالب اطمینان روزی از غایت اشواق و ان اسواق سیگذشتم و صحیفهٔ ازان اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعهٔ بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از زراء جدال درهم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مباحثات و مجادلات بی آزرم گشته هر دو در سنافشه و مناوبه سخن میگفتند و با الماس انفاس در در می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی بیابی بر امیران مپشی مجوی که پامال گردی و با پیران مپشی مگوی که بدحال شوی هر که بر امیران نه بخشاید با پیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد

قطعه

زجان و دل خاکپای پیران باش	اگر بجوهری تا چون سپهر پیر شوی	فران یکی که بود زیر دست بی الحال
گرت برآید تا بر هزار میر شوی	میار طنز بران کو اسیر پیری شد	که رفته رفته بود همچو او اسیر سوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو	اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی	پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر سخنان ای قلاب استماع دنیا این همه زبانی نخستی گوش باش و چون همه گفتی ساعتی خموش باش اکتش هذه القصاوير وما هذه القارير بدانکه نه پیری علت توقیر است و نه جوانی مقر ذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه ذوابهٔ اعتذار است و محض جوانی نه ذوابهٔ عذار بیاض پیری نشان روز زوال است و سواد جوانی عنوان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی است و رواح جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کساد دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم دراز در باد دارد کافور پیری قطر مجرمان سلوت است و مشک جوانی عطر محرمان خلوت است ابلیس در آوان جوانی مقبول حضرت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موسی چهل روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات موجب دیات شدی عیسی دو روزه تخت نبوت یحیی و زکریا نشستی پیری سفید موی را با شکوفهٔ قبول سنگی نیست و از جوانی گل سرخ رانگی نه نشنیده که کسی از نگاه پیر خطه و شعیر نگارد و ندانسته که خریدهٔ خرقلف عیش

نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانی ست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست	چون شب مظلم جوانی نیست
راحت و عیش زندگانی نیست	در بهاری و دم زعهد شباب
	جز در ایوان خوابگاه شباب
	در بحری و لعل کانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود ست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بعقل و جود بلند	مرد باید بعقل رفیع
نشود جز بعلم مردود شریف	چون نخستی بعلم دارد بس
	نبود جز بعلم مرد شریف
	خواه گو پیر باش خواه صغیر

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَوْ اَبْقَی الْبَنِیُّ چون از سر کودکی نه از ذهن دنگی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بقصر چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم حال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب سیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبه از بوالهوسی ست و قطعه از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و دلیل عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ	هُدِیْتُ اِلٰی حِجَابِ الصَّوَابِ	فَاَکْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْهِ
مُزَاوَلَةُ الْمَلَاهِیْ وَالصِّبَا	وَمَا سَاءَ الْفَتٰی اِلَّا اِذَا مَا	مُخَالَصَةُ الْبَیَاضِ عَنِ الْخِضَابِ
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی	راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی	پس بزرگ گردان پیری را که هر آینه در آن
مشغول بازیهاست کودکی کردن	و آنچه بد است جوان مبتلا باشد هرگاه	رهانیدن و سپید پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من گوشه بودم از آن هنگامه و برطرفی از آن مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان مستعر منفر روای ناقد میشر بر نهج گوئی میان شاعر و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت ست

وسیان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سوئیت و تفاوت میان هندو روم بابه ست.
و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در وی او نیز شی اما عقلا قدر هر یک
دانند و نرخ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری و از این سنگی بدیناری همه دمی پستان نور روز
طلبند و همه شب روان روز جویند هر که دست در دامن صباحی زده باشد به تبسم صباحی بود و هر جای
تبسم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مرجات ست و شیب سرمایه و پیرایه
نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را مؤدب و استاد گیر **نظم**

فاسمع ندائی فاب فیه ... بلفظ و نطق و قول فصیح
فان تدرک الشیب عد نصحه ... پس شنو آواز من پس جانه دهان کن ... بلفظ و گویائی و گفتار فصیح
پس اگر یابی تو پیری را مگر ... کن بپند پاک آنرا
فما الشیب الا نذیر نصیح ... فلا تحسب الشیب کما و کما ... و ذلک فی عارضیک نصیح
پس نیست پیری مگر ترسانده پند ... پس مپندار پیری را گنگ و کر ... و آن پیری در هر دو رخسار شما آواز پند
فدر اطها العمر فی شیبه ... لدی اهل حرم ندائی صریح ... فان کان ذاک اذا ما اعترک
پس دور کن ای نادان در پیری خود ... نزدیک صاحب هوشیاری آواز من ملا ... پس اگر باشد این چه کار و فرو گیرد ترا
فاعیاک و کان عیسی مسیح ... فضیقه بالخیر قبل الردی ... و الا فذاک سیفه مرنح
پس ماند و کند ترا اگر باشد معالج تو عیسی ... پس تنگی کن آنرا به نیکی قبل از مرگ ... و گرنه پس این پیری شمشیر آن کشنده حیات است
محضر النصیحة فیها کثیرا ... فلم ادر تدری و لی المنی ... چون و لهارا با آتش جنان بجوشانید
خالص کردم نصیحت در آن پیری بسیار ... پس ندانم من که بیدانی تو سخن یکی من

و قوم را بابت او انتها بدو انگشت استقصا بدو شیدند خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بر و حامه بیاراستند
بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو در گشتند چون مضمون حال برسید م و از مکنون مقال پرسیدم
آن جوان و پیر و آن هر دو شیر و قبر بی نی آن دو شکر و شیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند اما بگاه مسالمت
پدر و پسر اند فقلت والله ما هم الا شمس الضحی و بدر الظلام فمن اشبه اباه فما ظلم
بعد از آن بر قدم ایشان بسیار بشتافتم خبر گرد راه نیافتم **رباعی**

در خیر هر دو آن فلک اندر سفر ... ما آن جوان و پیر را نامی کرد ... معلوم شد که بر ایشان چه جای کرد
گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو و الجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل رشابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات که شب
جوانی مظلم و خاتمه بود و درخت کودکی راسخ و باسق و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ
خوبی را شگوفه طرب تازه خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران
یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و اعانت
غربت را تحسین مینمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمونست و حرکتی موزون و همایون
احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در روی مهذب و مجرب گردد صید منال و رشت آید و مال حلال بدست
افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه
از پایهای ایمان و ادای فرض مبرم ست و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهاد است
و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد حرام شده و ثغور و ثغور دین را
خرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان انطرف می تازند و شبان ابطال بدان شهادت
می نازند و زنان بدوک و سوزن کار زار میکنند و کودکان بدنی و چوب پیکار می نمایند اگر خطر کنی
بدانطرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری جوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه جلبلان گشتن در
مصاف دیگرست و گشتن در اطواف دیگر نیزه را حرام کشادن دیگرست و مغفر اقدام نهادن دیگر از
زیارت مشعر حرام تا وقوف بمقتل الاجسام تفاوتهاست و از تردد سوای دنیا تا بمسقط الهام تباینها هر که
پای گام زدن دارد دست حسام زدن دارد نه هر که در مسالک گام تواند نهاد در مهالک اقدام تواند نهاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن بیدار	سنان و تیغ تواند زدن بهیجار	بسوی معرکه غزو مرد دار بتاز
که زن چو مرد نباشد بصف بطحار		

چون آن شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو
درست کردم و از هرات قصد بست نمودم و تیغ یمانی بر میان و تغفیل زیران زره داودی در برز و مغفر
جاودی بر سر کمند نابدار بر پهلو و پرند آبدار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزه عربی در مشت با آفتاب
هم سنان و با باد همعنان برین منظر و نسق من القلق الی العنق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم
و قوارع قرآن میخواندم تا بآمد و شد مساء و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم هیچ مراکب و مدد
مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که تکبیر میکردند و آواز الله اکبر بر آوردند دل از سر

بیت بیچارگی از حضرت رمح جان سپاری می‌نمودند و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می‌نهادند **نظم**

یُعانِقُ بَعضُهُم بَعضاً وَداعاً	وَداعاً یَقتَضِی عَدَمَ اجتِماعِ	فَما مِن واصِلٍ بِاللهِ یَوماً
معانقه میکند بعض آنها بعض را وداعی خصت	چنان خصت که میخواهد جمع شدن را	پس نیست کسی از ما که بخدا امروز
سِوی مَن لَیسَ فیهِ مِن خَداعِ		
سوای کسی که نیست در آن از		

روز دیگر که جلد الکیر والتقامی لشکر خواست بودن و چشم فتنه و پیکار نخواست غنودن در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه را آهنگ استماع آلات حرب نمودیم ناگاه آواز خروس بالحان کوس پیوست و ندای حَیَّ عَلَی الفَلاحِ بانغمای هَمُّوا اِلَی الرَّواحِ جمع شد و زلغ خندر مراح در سلسله کافور رماح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فَلاحَ الصُّبحُ مُبتَسِمَ الثَّنایا	وَعادَ اللَّیلُ مَقصُوصَ الجَناحِ	فَطارَ غُرابُ وُکارِ الدَّیاجی
پس روشن شد صبح در حالیکه پیدا کننده دندانها	و گشت شب بریده شده بازو	پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها
اِذا ما حَلَّ بازِیُّ الصَّباحِ		
هرگاه فرود آمد باز صبح		

برخاستیم نماز را بیاراستیم و باجمعی از قواقل فرالض و نوافل بگزاردیم و روی سر سیب کارزار آوردیم یکی سنان اردو سلیمی زد و دیگری نصل سعیدی میسود تنگ بر نازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ کردیم سلسله صفها در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد صرصر حدثان در تسمم آمد و اسنان سنان در تبسم آب و جل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی امل بخندیدن آمد و باد فتنه در وزیدن و خون در رگها بجوشیدن و سر بر تنها بجوشیدن و عروس صلح از دست فتنه بگسیختن و باز اجل بر بستان مرغ امل سر نهاد و لب تیغ با سر بادا بهتر از آمد و زبان بکان با جان و روان در گفتار پیکار **نظم**

بِیَکٍ تَفَنَّنا بِدَواهُ تَنهاً بِیامِ مَرگ	شُدَّ الوَغا وَ دَرهَدَفِ جانِ نِهامِ مَرگ	ساقی مُرادِ فَلَکِ وَ اَصحابِ وَرگار
اندر فگنده باده باقی بجامِ مرگ		

پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد و ملیح خد لطیف لهجه طریف بهجه قایم در میان و صفت نیزه خطی بکف که ندا می کرد

یَا مُشَبِّهَ اللَّهَمِ وَالعَرَبِ یَا فَتَیَ الحَسَبِ وَالنَّسَبِ وَیَا مُعَسکِرَ الحَرابِ وَالجَحافِلِ وَالتَّدَرُّعِ مِنَ الأَنصارِ وَالمُهاجِرِینَ اِنَّ المَصرَعَ المُهِینَ مَقامُکُم وَالمَوتَ المُقِیتَ حَامِلُکُم وَالطَّعنَ الشَّدِیدَ

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم هر آینه جای کشتی رسانندهٔ است مقام شما و مرگ بزیر زه کننده سپرش شما و نیزه زدن سخت

طَعَامُكُمْ وَالضَّرْبُ الْوَجِيعُ إِذَا أَمَرْتُكُمْ أَعْلُوا أَبِي أَمِينُكُمْ وَنَصِيحُكُمْ وَفِي الدَّاءِ الْعُضَالِ مَسِيحُكُمْ

خوراک شما ذرین و دردناک کننده نافرمانی شما است بدانید هر آئینه من امانت دار و نصیحت کننده شما هم و درد سخت مسیح شما هستم

لَا تَتَأَخَّرُوا فَيَخْذُلَ طَرِيحُكُمْ وَلَا تَهْرُبُوا فَيَقْتُلَ جَرِيحُكُمْ وَلَا تَنَازَعُوا فَتَفْشَلُوا

تاخیر مکنید پس بزرگ کرده خواهد شد افتاده شما و مگریزید پس کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که درینصورت بد دل شوید

وَتَذْهَبَ رِيحُكُمْ كَمْ مِنْ دِمَاءٍ فِي هَذَا السَّبِيلِ أُرِيقَتْ وَكَمْ مِنْ نَفْسٍ إِلَى مَصْرَعِهَا

و برود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده و چند از جان است بسوی جای افتادن آن

سِيقَتْ فَاقْتَدُوا بِالشُّهَدَاءِ الْغَابِرِينَ وَاعْلَمُوا أَنَّمَا الدُّنْيَا طَرِيقُ الْعَابِرِينَ

روانه کرده شده پس پیروی کنید شهیدان درگذشتگان و بدانید هر آئینه دنیا راه گذرندگان است

وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و لحم ملیح

و عظم بیوست و نثر فصیح در نظم است و در منظوم برافشانید و این قطعه برخوانید **قطعه**

یَا رُفْقَةَ السَّيْفِ الْيَمَانِي الْخَضِيبِ — وَزُمْرَةَ الرُّمْحِ الْأَصَمِّ الصَّلِيبِ — قُومُوا بِحَقِّ الدِّينِ مُسْتَقْبِلًا

ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون — و گروه نیزه سخت گنده بنده باعدا — باستید بحق دین حالیکه آرزو باشید

وَحَقِّقُوا قَوْلَ طَرِيدٍ غَرِيبٍ — تَشَقَّوْا وَاحْمِلُوا وَاحْرِبُوا — عَلَى قِرَاعِ الْمُرْتَقَى الْقَضِيبِ

و ثابت کنید سخن دور کرده شده مسافر — آرزو کنید و برداشت نمائید جنگ کنید — بر نیزه کوفتن گرانیده بر دلهای آن بلند نیزها

لَا تَسْرِبُوا الرُّعْبَ قُلُوبَكُمْ — فَإِنَّمَا الدُّنْيَا سِجَالُ الْقَلِيبِ — وَارْتَقِبُوا مَا قَرَّبَ الْحُسْنَى

مبندازید ترس را در دلهای خود — پس نیست دنیا مگر دلوهای چاه بلند پست — و انتظار فتح اقرب باضطراب است

فَإِنَّ عَوْنَ اللَّهِ نِعْمَ الرَّقِيبِ — وَبَادِرُوا بِالْمُلْتَقَى نَائِلَكُمْ — نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ

پس آنکه مدد خدا است که بهتر نگهبان است — و شتابی کنید در ملاقات سیف که رسید شما را — مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرد خیال مجاوره بلخیان بدل که در تعطیب و ارشائی گفت و عندلیب در نوائی

بزد و چون او بالطبع عربیان فارسیان را بساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ است جنگ باید کرد — کوشش نام ننگ باید کرد — تا شود عرصه مراد فراخ

تنگ بر بت تنگ باید کرد — شکم دگاو دشت ماهی را — زانکه شمشیر رنگ باید کرد

دل ال بست وقت جوش شباب باید جست — گاه کوشش درنگ باید کرد — ای خون شمشیر وز کوشش وگا

دست پیکار وز کوشش وگا

ای وقت جنگ

دردهان نهنگ باید کرد | هردم از خون ادیم خاکی را | چون ادیم پلنگ باید کرد
اشهب ادهم مراکب را | نعل بر بند و تنگ باید کرد | چون این قطعه یاران استنوا اید

عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللّٰهِ اِنّی فِی الْاٰخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ وَاِلٰی هٰذَا الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ و فرق اسلامی
عجمی و شامی هرکه بودن بداور قضا در دادند و روی بزمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن گیر یکی ایشان سر بسایند
در ضریح می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُمْ مَنْ یُرْثٰی وَمِنْهُمْ
مَنْ یُفْتَخَرُ وَمِنْهُمْ مَنْ یُخْذَلُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ
آنکس ست که فخر میکند و بعضی از انها آنست یاری نداده میشود و بعضی از انها آنکه کینه می کشد و بعضی از انها آنست که رو گرد حاجت خود را و بعضی از انها آنکه
و آن روز از کابل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن گرد و غبار راندیم چون حبشی شب
پای از در در نهاد و رومی روز رخت خود بر خرنهاد و کواکب ثواقب آسمانی را سر از بروزن و خانی
بیرون کردند و بنقوش حسروانی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام
میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ بازیافت آن جوان
بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ انور ساحت
جبین صباح رنگ بیاد صبح در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود سنگ
و بوی ندیدم و از آن مفقود رنگ و بوی نیافتم نظم

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود | در تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
در دست ساقیان بعدی روزگار | حظ دهان و غنچه کام او چه بود

المقامة الرابعة فی الربیعیة

مقامهٔ چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی
از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای هرمن و خضرای هرمن میگذشتم و عالم در کلبهٔ
ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بنقش آزری بود و فرش زمین چون روی رومی و شستری بهای
چمن زنگیره و شستری طلب

بستان بخوشی چو روی دلداران بود | رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کَذِبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَمَا هُمْ وَاللّٰهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند اینهمه صنایع و بدایع زادهٔ طبایع
و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش
مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اختراع و افشا بتعلق بکون اشیا دارد و خالق مایشاء
کرطبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد ظل و خمر و بر یک شاخ
اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمر دلیلست بر وجود آنکه له الخلق والامر
تبارک الله رب العلمین چون گاهی چند بر دوشم و قدر میلی بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی
مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین
و خوش زبانی چون زبانه آتش به تنی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران و رسوا غظ می گفت
و در تفسیر این آیه سخن میگفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
پس ببینید بسوی نشانهای رحمت خدای عز و جل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن
خلقی را گاهی بوجده میخندانید و گاهی بوعید میگریانید و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه
جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین
و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است و لم ینظروا فی ملکوت السموات والارض
اما در ملاحظات بی بصران نظاره این و فائق و اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب مهجور است

شعر

سد درک الکوکب الدری ناظر	وغرة الشمس لا تهدی عن البصر
زر و دریافت کرده می شود ستاره درخشان	و درخشی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آرای محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سماوی مضمر است عجائب عنصری
منظهر اگر حمل و ثور بر گردون دور و بار یک است گل و نور در رسید اند و نزدیک است اگر میزان و سنبله
جزع و دور است صبر و ان و سنبل زمین قریب النور است رحم الله المجددون و حسن المحددون آنکه این نبات
اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید و ماند احیا را این اجرام و اجسام تواند و داند
وقل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را
ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متمزق را ترتیبی نی ان الله یحیی الارض بعد موتها
و ینشر العظام بعد رفاتها هر آنه این مظلم را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

و هر صناعی را اتقانی و هر صناعی را اصناعی و هر یک از قدرتی را اقتدری وَمَا ذٰلِكَ عَلَى اللّٰهِ بِعَزِيزٍ

غلام آنم که چشم عبرت گیرد و این پند پذیرد که این نقش از زنگ که آفریده و این بساط صد رنگ که گسترده خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عنقود زیبا را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنی نهاد و دل بلبل را با عشق گل آشنائی داد و صحن چمن را از عذار دشمن خوشتر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود

نظم

هوا بر گل کنون بنهد ز رنگارنگ لبس مرها — صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف جادوها
سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحنا ها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان ز لؤلؤها — بسان دیده و اشک بگرید ابر بر گلها
بشکل عارض خوبان بخندد سبزه ساغرها
گل اندر غنچه بندد که هست از لعل یکتا ها — بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک جعدها
ز بس عنقا صفت پران میانی بخاک اندر
زمین مانند دریا شد ز بس دریا و گوهرها — سپهر رهنما اکنون کشد در باغ لشکرها
خطیب لب اکنون بنهد در باغ منبرها
جو رسیانان بنفشه گیتی باغ اندر چلیپاها — چو فراشان کشد گردون براغ اندر زنبرها
کنون طاق اگر دارد بخور عشق در دلها
کنون فعل و کردار بخار باد در سرها — ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این موسم
بجنبد مهر در گلها بخار عشق اگر باد
ز بیم صولت بهمن شبو نوروز بستان — کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خفترها
غلام آنم که چون بساط بوقلمون

و بسط با مون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً دارد و هیچکس دست تصرف غالیه تکلف وی نکشیده است و وهم و فهم هیچ استاد و تربیت نهاد او نرسیده است

رباعی

دوران گل و لاله و ایام بهار است — عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است
نرگس بچمن در صنمی سبز لباس است
موسم بصف از سپه سیم عذار است — گل لعل عذار از عوض در برگه من جمال دارم و سرو بلند قد را نخوانی که سر بجمال دارم گونه سفید قباد عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته

ابیات

پیریش اثر کرد و در عهد نبود — در عهد پیری جوان عهد نبود
دانی که دوای تلخ سازد با حلق
صبرت در خور بود و تو در شهد نبود — بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر زانو نشسته و چون مغموم

نظم

سر در پای کشیده — چون پیر عنبرین بنفشه در هم
کاهش قدم فرق کی فرق قدم
طاهر بود که فلق و عشق قبیح — عشق است سکون و اضطراب است ندم
نرگس چون انجیار بر کف نهاده

و سوسن چون اولیا بیک پا ایستاده نه آزادستی بخشنده و نه این را پای کشنده

نظم

هر شب غم تو هستم ای شهرارای — چون نرگس بیدار و چو سوسن پای
این غم که مرا مونس هجر تو شد است

شاید که کند بمجلس وصل تو جای — چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف — بر پای بالست همچو سوسن در صف
جای که تو در عشق آتش زنند — هان زر و طلا نمی رهاند از تف — چنان باید در وقت مجازات

بزبان مبارات میگوید که مناز دو سر مفرا از که سر تو تا بقدم باش نمی شناخ تو تا بشکم ما پیش نکشد که تو منجری کشید
داری و ما آنچه کشاده **نظم**

خواهی که شوی سر بفلک سای چو من — خنجر نه و در دست بکشای چو من
ایثار و خضوع را فراوان قدرست — از زنگ مپوش سینه بزدای چو من

سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب بسی روز بیوفائی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش شوی چون
من بیایش که جز بر یک قدم نیوبم و بده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتی ست نه گفتنی و بساط بهر بیهودی
بست نه نمودنی **نظم**

از گفتن سر تو دهان بر بستم — در عشق تو من اگرچه بالا دستم
یک سر تو از هزار گفتن نتوان — هر چند بده زبان چو سوسن هستم

بنوشته مطرا بالاله رعنا نار راز

میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بسادی از پا درآئی و با سیبی از جای برآئی رنگی داری
ولیکن سنگی آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در
عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته **نظم**

سر تا سر صورتی و زنگی و نگار — دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار — آنجا که جمال و عدلش می تابد
این رنگ و بوی می نیابند بکار — نایندهٔ لیکن نایابندهٔ لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **نظم**

چون سیل گرد بار سیدی بدوی — چون دولت تیز نا نشسته بروی — باشی تو بزنگ بو تعلق بیرای
عجلت ز تو نیست خوش چو اندر گروی — چون من باش که شربت دی شیده ام و ضربت بهمن و دی

شیده هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در ماتم فراق او جامه کبود **نظم**

یک باطن دل در اشتیاق دارم — پیراهن ماتم فراقت دارم — این جان حزین اگرچه بیکار شده
صد سنگر که روی با طلاقت دارم — تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق

بگسو لعل و بگسوزد باطن دیگر ظاهر دیگر رنگ رنگ می نماید و سن بزرگی اندیشد اگر از وفای
معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی حارض لعل معشوقان پیش دارد
شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی و معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال تو نه در عاشقی

صاحب حال **رباعی**

چون لاله تهیدست بر آمد — یا چون گل دو رنگ دو در آمد

چهره طاز رشیدن

در عشق و در وی ابتهای مهمل ست | یکرنگ بباشش چون بکو آمده | چون سیمن سفید چون عاشقان زرد

همت بلوک دار در عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال و مقال خالیس باغ و مدابیر راغ میگوید که مدعیان همینی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این سیم باید داشت

دامن پر سیم باید کرد باعی

چون گل چه کنی ز عشق پر بر خاک | تا چند شوی تخم سرشت بیحرا ک
وانی نوکه سیم و زر بکارت ناید | مانند سمن سیم و زر اندر ز بخاک | گل زیر و از دل پر درد جواب میگوید

که این بیچه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیز بی سیم و پشیز ندهند و بسی در ستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نکشادیم رباعی

دل شاد کنم کرا و بخو گرد و جفت | هم بوس و کنار او شود حاصل سخت | افسوس و دریغ کین نمی دانستم
با سیمبر این سخن ز زر باید گفت | و گل سرخ چون گوهر در خشان از کان بدخشان سر بیرون کرد

که آتشی در نفست زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بر زنید که نوبت ماست بوستان

بی روی ما اغبر ست و چمن بی بوی ما ابتر رباعی

خورشید فلک روی بکس ننماید | آنجا که جمال ما جهان آراید
آری همه سر آب بر خاک عقول | در پهلوی آن بعد صد می آید

و نیلوفر سبز جامه گلی عمامه سر از آب بر آورد که ای نازکان خیالی این چه بیباکی ست و عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شمارا که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شمارا که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر تا باری دل بر مهر آفتاب افگندیم و سر بر آب رباعی

از عشق لب لعل توای دلبر خوشاب | کردیم بچهره عناب بتاب | عشاق چو در معرکه ات مجد و بند
چون نیلوفر سبز بگندیم بر آب | و بیرون این عجایب و ورای این غرایب هزار صحیح و تفصیل ست

و این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدایت حق ستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسبحان و مهللان قطعه

فکم حکمة ما لها مدرک | و کم قدرة ما لها غایة
سبحان الله خواندگان لا اله الا الله گویندگان | پس بسیار حکمت ست که نیست کاست آن بتاب | و بسا قدرت ست که نیست آنرا نهایت
و اخاضت فضا علی کونه | فی کل شیء له آیة قطعه
هر کاه طلب کنی تصریح بر هستی حق سبحانه تعالی | پس در هر شیء برای آن نشانی ست | گر همی در کوی هست آشنائی باید

ورهمی در معرفت روی و رائی باید
از وجود این صنایع چشم را کحلی بباید

ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی میدهد
گر همی در چشم عبرت توتیائی باید

گر همی بر هستی صانع گواهی باید
پس گفت ای دوستان زمانی یاران

زندگانی بدانید که این رنگها شوب است و این نقشها معیوب است که کاس غرور دنیا کم صفاست و این نسیم وزان را با خزان در قفا باش تا سحاب دی کافور فرو بیزد و این گلنار صد نگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلوه و عطاهم را تمر تبقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفرقی روی نماید مثل العل رویان باغ را بعینی رخسار و رنگین جانب زمین نهاده و بستان چمن را بابی در خاک خواری افتاده و بساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور بکای ماتم و غم گشته و بزبان حال گویای این مقال شده میگوید که انظروا یا اهل الانظار و اعتبروا یا اولی الابصار

نظم

این اکرام المواضی کیف بیتهم
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها

بین لنا این متواهم و این هم
بیان کن برای ما که هست جایگاه آنها کجا هستند

قالوا قضوا نحبهم جلا و قاطبة
گفتند رفتند همگی و تمامی ناگهان

لما قضی الدهر لاجلاء بیتهم
هرگاه که روزگار پیر کرد ان را روان میان آنها

چون از جمال و اتحال شیخ بدینجا رسید و صافی بهار نهایت انجامید و نفیر خلق عالم گشت پیر بر پای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش سایه فرد آزاد که بی آنکه در طاعت خدا را عونی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در ایشان افکند و بیخ فقر خود و بطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را با دستگاه کرد و روی غربت براه آورد

وبعد ما قرر هذا عزم الشیخ و تسرقنا رباعی

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد

پای اجل در آمد و دامن زمین سپرد
دست امل در آمد و دامن طرف نگند

المقامة الخامسة في الاشعار والالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مراد دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجالستی که در بادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی همیم دلو و سلطان هوا مشرف حول استم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بصفائر اللیل و تمسکت بهوازم الخیل تا آنزمان که پای از تنگ دلوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد بیت

اعجوبات چرخ رنگ از روی سیر کرد	نوراغت روی فلک صفت موی سیر کرد
دانستم که غایت هر کتها آرام است نهایت	

سفر با مقام طوفانی اماکن و صحرائی مساکن را اصلی و نصابی نیست و نقله را که صورت سلسله است فصل انحطاطی نیست

فَأَلْقَيْتُ عَصَا السَّيْرِ وَقُلْتُ الرُّجُوعُ إِلَى الْحَيِّ خَيْرٌ

روی از موافقت شعر بحر ارم فضل و افضال برتافته بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخبار احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اخبار چیده و در حلهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بنوعی تجنبی و دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر و دلق انواع کمالات در برکه من حال ادیم و کامل صناعت عجم و عرب بحم مرا در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجال

بیت

از فضل هزار گونه باد اندر سر	سودای هزار کیقباد اندر سر

بوسائط این مجائل و وسائل این سائل بهر جائی از سرمایه خود توانگری می نمودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میشودم و از مایه پیمانه می پیمودم چون عروس اعناق جلوه بدست گرفته و چون شاه شیدا درج نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود دُر با بکنار همکاران می نهادم تا وقتی و حلی و شی آن اوراق اسفار و مدد و جزر آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بکشمیر و هند بار کشیدم چون خیابانی آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم و از ابهالی آن نکات غریبه شنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیه قدرت در علم مَلَكُوتُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید از این بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت با برکت ست از این عشترین پای فرار عزیمت بگشادم و عصا

بیت

فَقُلْتُ لِقَلْبِي الرِّفَاقُ فَأَقْصُوا	تَسَلَّ فَمَا بَعْدَ الْجِنَانِ رِيَاضُ
پس گفتم برای دل که هر آن رسید	آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

و بلوده در آن دیار عزم کردم و برای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح ناگاه نسیم رواح بر طرف ارتیاض و آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن سماط می گوشتم تا روزی بمساحت جلود و مساعدت سعود برسیدم در اثنای گشت در آن نواحی دو دشت بالای دیدم و بر فرازی چند از بهمند آن دست امام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد و در آن

سعادت بر من بکشاد از کمال ظرف هر یک از آن ظرف با یمای ظرف مرا میخواندند گوئی بنور معرفت
ایتلاف اصل من بیدا نستند و فصل وصل من طائر روح خواست که شریک آن فتوح شود و آن جمع
در تابش آن شمع هم صبوح گرد دخان قالب در کوشش آمد و زمام قلب طرب جنبش آمد **اشعار**

فرمّني النشاط وهام قلبي	وان القلب تبعه النفوس
پس حرکت داد مرا نوشی که گرفته شد دل من	پس هر آئینه دل پیروی میکند نفوس را جانها
عزال البين يلزمه اللبوس	ماء العين بالاطراف عاد
مردی سلاح بیدا لله از دست آرا زره	پس آب چشم بر دست پای چیند آن

چون از کرانه بیابانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت
الاسلام بجا آوردم و بران قوم سلام کردم هر یک در جوابم هشاشتی نمودند و بدر دوم بشاشتی
افزودند و از جانب چپ و راست هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود با جمعهم بتعظیم من
برخاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از باغ جهان در تک بوی و خطب عندلیب
در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب گرم آمیخته و شیطان
هوا از عقال عقل بگریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم
بسته و بهم پیوسته و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و سور سرور بی تلمه و خلل گشته **اشعار**

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون روی دلبران شده از لاله لاغها
بیرون کشید باده لعل از دماغها	امراض حرص و مایه سودا و داغها

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط
بر بسیط بساط انبساط نشسته چون شیر و پلنگ و خروس و عربده و جنگ و سالوس نه چون مار
و قدر و طاوس در بند رنگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و گل صحبت بوی در صدر آن مجلس
چرخ سکر دوران شربت روح پرور و دوران مجمع دائره کردار چون دائره پرکار صدر رجال وصف نعال
برابر بود و دوران حریم محترم چون بطحا و زمزم محفوظ و منحوس و رئیس و مرئوس همه برابر هم و دور دمادم
و فرح زمام **اشعار**

اذا ناديت اكرمهم سماحا	صحاحهم تفوق على حرير
هر گاه ما وازد تو بزرگ تر آنها از روی سرشت	خوشگوئی آنها از دست حریر کشاعری بود
نزلوا منازلهم بعيد اباد	فمضى الحق لنق والسدير بارق
بگذاشتند منزلهای خود را بعد کثرت بیتها	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق
واندفهم نحو على لا بادي	ماذا اوقد بعد الاحرق
و دستهای آنها بخشش میکرد بدیگر دستها	چه چیز برافروزم بعد از احرق
والكعب ذي الشرفات شيدا	
و کعب صاحب کنگره ها بر شده	

جرت الریاح علی مکان دیارهم — فکانهم کانوا علی المیعاد
جاری شد بوها بر مکان خانهای شان — پس گویا آنها بودند بر وعدهای مرگ که

نزلوا بمقبرة لسیل علیهم — ماء الغرائب یجتنی من اطواد
فرود آمدند در قبرستان که روان شود

چون نفس از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از
یاقوت روان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل بحار
خمر از کوس بر دوش نقل نفس آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مایه روایت اشعار
و حکایات احرار در هر مجمع تماشا کرده میشد و از هر فنی علم الشاوانت و بر زبان می آمد
یلتقط من کل روض و یغترف من کل حوض تا رسیدیم بوصف انواع ریاحین و لغت
انوار بساتین و در رها که بوصف آن سفته اند و عزرها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع شنید
و صاحب ولایت چشم محسوس دید پیری در زی زینت عزت و هیبات کرت متحلی بحلیه زلت و متحلی
بحلیه خلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا و انبانی بر زبان
تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی ظلالکم دعة و هل فی ولائکم
سعة آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیه روح بعصای گران
نشود و سفینه نوح بانبانی نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله
بشنیدند زبان هر یک با جابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمود و باشارتی بشارت
داد و بکنایتی عنایت نمود و گفت بیای و در ای که بساط یکرنگ است و باده یک سنگ شعر

در کوی خرابات سرای دیگر باش — منعی نبود بیا و نشین و جا باش
پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده و دزدیده در آن مجمع می نگرید و حله جبله می
خورده بخردی رمی چید و در آن میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در وصف
بهار و نعت از هار مسارانی می نمود تا یکی از منتظمان آن جمع و منتسبان آن شمع با خرقه کهنه
این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من در نعتی از گفته دانائی و سفته پیشوائی یاد
دارم و هم اکنون یاد آرم

قطعه

انجم او بشکل دیگرگون — لذت عیش در برش موقوف
هیئت آن آسمان پر زنجوم — دیده عقل بر رخش مفتون

بسوده دکتر ۱۲

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش — بی تسلم نقش او چو بوقلمون — ماه و مهرش ندان گردون بیش
و انجم او زان چرخ افزون — پس از آن پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات امداد جستند
دیگر از القاب القاب کردند و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد **قطعه**

چیست آن چب لعبت ساده — نور رخسار دلبر آن داده — پیش از وقت خویش آید پیش
بدو روز و دو شب فزون زاده — راست بر گونه پیاله لعل — مانده در قعرش اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از آنها این ابیات باز خواست
و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد
ناگاه از آن زاویه آن پیر متواری و شتر وی زبان معنوی بکشاد و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت
ای بحور خبرت و بدور دریت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام سرو و خمار بی مل
و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب تاریک
پدید است و این قفل عقل را هزار کلید بالای این نظم بدین شگرفی نیست و شبیب این سخن بدین رفتی
اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلاتِ وَالتَّشَاعُرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُقْفَلِ
کجایید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان و قفل کرده شده و بند کرده شده
نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مقفل و بعضی مقفل و نوعیست که
آنرا ذو الشرفین خوانند و جنسی است که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزاء
و متناسب الاعضاء خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی
و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن بکار
آنست که در خدر انکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین مصنع
تاجی باید و ازین طبع دواجی **فَاَنَا خَطِیبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَّاعِ**
و در عالم علم بحل و شرح نیست و انا بفضل بی تقطر و شرح بی اگر خواهید پیرایه بکارت این مجلس را
بستانم و بر برهنه شان با شما بخوابانم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و بدور را بشما نمایم
چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این سوره خواند و آن در عقر را بنهاد و قفل در رفع
درجات هر یک از بضاعت مزجات خود مجمل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

و جمله گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام تمام عادت کرام است و شنوده که سنه
گوناشتی جزو اثاث ایام ای مبارک شراب بی سکر را شکر و اعطی فاکسط لنا هذا السماط و اهدنا الی سواء الصراط
پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البوس و العون فی الطعوم و المنون عن الله علیکم حسنا و اکم حسن الله علیکم
بشرط غوث رسی درین محتاجی و مدد در خوراک و لباس چشم خدای حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما
جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و انچه در دست خدای تست و سر و انچه بر دست برای تو بدین جواب صاحب ابلیس
متبسم گشت و بوجه عطیه نقد و ثیاب لش متنسم شد عصا و زنبیل نهاد و قدم در میدان بیان کشاد و گفت اما
معضلات و مشکلات تازیان اسلم ست و ضبط و نظم آنها بحجازیان که لغات شموس شرد و الفاظ وحشی نامعهود
بکار دارند چنانکه شعر لبید و عشی ناهلی و جمله اشعار جاهلی ست باز مشکل و معضل پارسیان است که معنی او
جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند اشعار

پیوست زین سپس بار طلب بگرد بی جوش	بی این سپه در جهان بیچ رنگ و بی
نهر عیون آنکه بیشه سپید روی	ما یار لعل روی و مرتی زرد چهره باش
و نظم سازان ست که از دهان	از آنکه او سیاه دل ست و سپید موی

و زبان زبان میگردد گاه بر ابطل طرآفان و گاه سرمایه نقد صرافان بیاض او در بیاض دیدها و سواد او سواد سیدا
در سینها و نظم دانا آنکه نه از بای سر شود و نه از خانه بدر نه روات او بان اشاید و نه حکایت حاکیان او
چنانکه گفته اند بیت

و شعر لم یحل بیتک لم یسد	الم تر ان شعری سار عنی
و شعر نو گرد خانه تو مبیگرد	آیا نمی بینی که هر آئینه شعر من سیر کرد از من

دیده عقل در وی نگردد قدم بتیز روی نسپرد و ازین جنس بسیار ست و ازین نوع بیشمار محفوظات میزان
عهد این ست و ملحوظات میزان وقت این و کرا و تطویل بی طائل ست و تثقیل بی قائل دع
هذا الحدیث و ذکر الحدیث حیث و عقل آنست که بی مقتاحی نگشاید و بی مصباحی وی نیابد
و ناخوانده شرطان مدانند و سران صنعت ادراک نتواند و یکی از انجمله ست که معنی بتازی بنویسی ای عجم
و اعراب دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت و هجان و چون رجوانی هر دو
یکی باشد و از تازی بپارسی و از پارسی تازی توان خواند بدینگونه شعر

شنیدی زمالی بفکری حدیثی	همی پند بردار تا به شود
همی پند بردار از تا به سود	سیبدی نمانی بفکری حدیث
بگریست بیابانهای در و سرگردان شهای	قریست کنار کند زمانه من

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم
تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است
و برین نسق نظمی بتکلفی گفته هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریک
قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا بکی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت بسنج — شو همره و بلبل لب هر مهوش
ترکین یار مرگ کرم رای نیک زن — قائل کو بد مقلوب کل اشعار
ارع اذا المرء اسا — اس ازملا اذا اعرا
رعایت کن هرگاه مرد بدی کند — عطا بکن مرد دنی نوار هرگاه پیش آید
اسل جنات عنا نسم — تیها تب خانا دنسا
بخواه بهشتان را از من و بخواب — در بیابان توبه بکن ای ادمن ناپاکی را
وارم به اذا رسا — اسیر اذا هب مرا
و تیر بینداز بآن هرگاه باستید — بشب سیه کن هرگاه شتر بنشاط برود و بگذرد
و آن در صنعت بیش از آن ست — اسکن تقو قعبی — یسعف وقت نکسا
ساکن شو تو تیر بیابی پس قریب ست که — روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود

که هر مصراعی جدا نتوان خواند و مقلوب نتوان آن ست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوح
مفرد نه در مدح و این معنی تازیان را ایست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصرع

ان القضایا شرها اغفالها — ذو الشرفین و الطرفین هر دو یکی ست و حریری دو بیت
هر آینه قضیه ها بد تر آنها مجهولات است — در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آوردم اشعار

بتازی و ترکی بتازی ازین پس — چو در حلقهٔ عشق تختی بتازی — بیازی درین کوی خود دل و جان
دگر هر چه داری درین ره ببازی — و اما متشابه الاجزا و متناسب الاعضا آنست که من دو بیت
گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در بیشه — روزگار از تو تافته هر سر — چون موج موج آن دریا با وج
سما کشید و بر آن سیل بحد ترشی و تر رسید اصحاب اقتراح اقداح بنیاد افتند و شیخ را بزبان اعتذار بخواند
و با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بنیاد افتند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفهٔ شرّ دانست و لاف زدن کار نامردانست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و پیر حلّه را در انهان نمود و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار شرب کرد قطعه

چرخش حادثات بفرود یا بکاست	از کرو فر بخت بخواند یا بذل
وز بعد آن زمانه ندانم کزو چه خواست	در حسرت همی ترنّم بحب رفت برات

المقامة السادسة في السكباجة

مقامهٔ ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مراد دوستی که پیشتر ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شبطان شباب در غی خود حلّه کودکی از نقش خلاعت طراز می داشت و عصر ایامی از نسیم جوانی اهتزاز و عمر الصبا بود و طراوت عیش را خضر و حلاوت صبح صبوحی در رواج فتوحی

ابیات

آدم کرم را سوی من دسترس نبود	چشم بد سپهر حرون در سپس نبود	و اندر طواف بهند در کوی کودکی
خوف ذای شحنه و بیم عسس نبود	وقتیکه میچکید ز لب شیر کودکی	و در دست شبیب در قدح عمر مس نبود
زمان فی اسرّته ضیاء	وعیش فی ترائبه السرور	فصبح العیش ثم انه الدسار
زمانه که در خطهٔ جهان بی امانی اورد و شی ست	و زندگیست که در استخوان سینهٔ او خوشی ست	پس صبح زندگی رنت و او آن ستاره
وکیل العمر خلته البدور		

و من در خلوای آن غرور و در جلای آن سرور باز مرهٔ از ظرفا و فرقهٔ از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون بادهٔ مصفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و باد دستان در بوستان از سر تندی حطیشی عیشی میکردم و هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غرهٔ غرای صباح خاطرهٔ خطرای رواح و از حدقهٔ نابهٔ انور بر نور تا حدقهٔ نابهٔ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه مرتک مناهی

شعر

گو بر بساط عشرت و امن کشیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی	از آب جز نشاط پیاله نجستمی
وز خواب جز خیال جمالی ندیدمی		

تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک را باز جوید و بخار خور هر یک بجوید و گنه حال هر یک بداند درج هنر هر یک باز بیند و بآن جمع هم کاسه و کاس گردد و هم الفاظ و نفاس شود تا یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان والی میقاتی معلوم و میعادی مرقوم نهاد و خود بدان عهد نوید بایستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها مبین

بسکهای مرغفر معطر قرار دادند و لوزینه مدبّن و مقرنس اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بدان اشارت
بدویدند و صوفی وار لبیک اجابت الب و ذمدان شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را معده و دهان گشتند
و دعاهای معده را باجابات صادق به پیراستند و احراز آن فائده را بالعکس بر خاستند
و حضور آن مائده را بیار استند چنانکه گفته اند شعر

چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخوان
چون از وقایت محسوب اجل مضرت رسید و ایام معدود و شب معهود
کشیدند از آن اصناف اصناف و کرام اشراف من الفلق الی الغسق بر یک صفت و نسق بدروازه
مضیف تازه روی جمع آمدند با معده های مدبوغ و ناهای مفروغ بر یاخت جماعت کشیده و رنج اجتماعی بیخ و ز
بدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون لغاله آتشخوار گشته شعر

هر یک چو بیان بطبع پاک و داغ خوش
مانند لغاله لقمهای آتش
پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن غنیمت پیری غریب ادیب با ما
همراز گشته و در مباحثه و مناقشه همآواز شده خواستیم که او از این فائده محروم نماند و از این مائده
مهموم و مغموم نشود و صورت آن اجتماع از وی نفهمیم و قصه آن خورد و جماع با وی نگفتیم و پیر را در مسند اجتماع
بنشاندیم و نص لو دعیت لکراع الی الکراع بالکراع لاجبته بر خواندیم پیر زبانی قاطع برهانی
ساطع گفت یا ایها السادة ما لی به عهد و لا عادة اسباب لذات تان مهیا باد و گوش راحات
بآن مهنا که نزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع عوائد خر سیرت لئیمان نی

الکریم یستضیء بزینته و یلتقط کسرة من بیته شعر

و اهل الجود اذا اداه جوع
بخشنده روشنی میخواهد بزینت خود و میچیند پاره از خانه خود

صبوا فی تلهبه فتوع
در کاس تو یک جرعه اگر هست بخیر
جبر کننده باد شعله زنی آن سنگ و قناعت کننده
در این قالب نحف چه خمر و چه خمر و در این تن کالبد مغلف چه سنگ و چه تمر
از جگر خود کباب کردن به از آن که از کاس مردمان شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی ست و نه هر که
خوانی نهد صاحب سعی سعادت رو بد که من سر تسفل ندارم و ذیل التطفل شعر

فلم اکثر و من خفیه فی الظمأ
پس مرا آزادی تو شد از دو کار جنبه و تشنگی
و ربما ترکوا العطشان بالماء
و بسا سیراب میشود تشنه در لای آب
گفتم الله الله درین ضیافت فرع
مائیم و اصل تو و درین میهمانیاء مائیم و فضل تو پر خار باد بساطی که بی تو سپریم و ناگوار باد

طعامی که میخوریم پرگفت آنچه من میگویم تعلم از باب حقیقت ست و آنچه شما میجوئید تعلم اصحاب طریقت ست
وچون سخن از کوی تعلم رودند از روی تعلم شما را برجان من فرمان بود و هر اجان در میان نهادند که در شریعت
ضیافت بکریم طبیعت اضافت کنید و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نیکارد و این سنتی ست مسلوک میان رعایا و ملوک

وکان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یجیب دعوة المملوک **اشعار**

ان اق خلکم او راق حرکم — سیان عبد خلکم وحرکم
فولوا مقالا ذیها ما بالکم — اگر جان شد سرکه شما با ما شد شراب شما
برابر ند نزدیک من که شما شراب شما — بگوئید گفتار بر ملا آنچه ظاهر شد برای شما
فلحکم حکمکم ولام امرکم — چون ان ماندهٔ موعود کار خلق المسرور دو شستیم و عقدهٔ احرام
از گردن احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق
بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار زور جذار نهار دمید
وگاو ظلمات شب نبات نور روز بچریده و حالت روز متغیر و روای صبح متغیر گشت **اشعار**

بگرفت از برای دل کینه توز را — زنگی شب ولایت روی روز را
بنشاند آب تیرهٔ سیل سیاه شب — از آفتاب تشنگی می سوز را

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیاورد و کسترنی
بگستر و خورنی بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر چون
درج از تنگ مرغن بهزار رنگ بهر طرفی آیاتی و بهر گوشه آیاتی اما از انا لطیف تر و ظرف از مظروف
طریف تر حیوان بحری و بری را شامل و شالی و الوان عتیق و طری را حامل و جامع ثور با حمل در یک برج
انباز گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده **اشعار**

گوهر بیداده ماهی دریا — یار و انباز تره با تنهو — اندر اطراف و صحن او پیدا
جفت و همراز تره با حلوا

در هر نوع خضرتی و نضرتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج چون
در صدر جای بگرفت چشمهٔ خورشید از آن صفا تیره شد و دیدهٔ ماه در آن سکباجه خیره **اشعار**

تلوح فی هالة الاناء — تلألؤ الشمس بالضیاء — کانها النار فی الجلاء
کانها الماء فی الصفاء

سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونهٔ علیلان
و چون چهرهٔ عاشقان مخلل و چون لب معشوقان معتسل مغز بادام ملون و بشکر عسکری مطرز

و نیز عفران مطیب و مزعفر اشعار

بوقت طبخ بر کرده ست خوان سالار — برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی
زرنگ و بوی بسی نرگس و عطاری — دوای دل شدگی و شفای بیماری

علی لما جاءت بلون سقیم — اذا زارها ایدی الرجال تحقت
برانکه هر زمان بکجا بیماید برنگ بیمار — هرگاه زیارت کنند آن آتش را دستهای مردان
مانند سپهای نرگس در سایه نعمت

وسبکا حتی اشتفی السقام بطعمها
کاید ذی یسار فی ظلال النعیم

چون پیر را چشم بر ما سکبا افتاد لرزه بر اعضای و اجزای او حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون باد در رفتن را رای کرد و پای افزار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی زبان ملامت برگردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح میگفت اشعار

اودع عنکم الی یوم القیمة — وسحب العین هاطلة الغمام
رخصت کردم شما را تا روز قیامت — و ابرهای چشم ابر آب بر زده است

لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را

ولکن فی الحقیقة لا کرامة — وانی قد فررت ولم فرارا
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن — و هر آئینه من بگریختم و بسا گریزست

اذا ذکرت احسن ملتقاه
هر گاه یاد کنی تو بهترست از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران زبان لطف بسیار استند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بطول رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوترست و این سخن ناگفته بهترین اگر از اظهار این خفیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه همه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین ست و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیرست و این اکرام اطعام در حق من موجب حلت تعزیر و من از آن قوم نیستم که طبع دانه در دام آویزم و از ملامت جاهل و غرامت آجل نپرهیزم فرب نصرة دوها الثلاث

ودب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

وازی حرص و آز افزونی — لقمه نان بود که دارد باز
مخور از روی شهوت و دونی — از بسی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طبع را بر قطع آن فائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر میرفت و دلهای مردم غمناک

او پیشرو دو جانبا بر فتراک و شعر | بیان رای شتاب کرد چون او شتافت | دل برابر ترین رفت چون می بشتافت

پس هر یک رای بوسی کردند که ایها الشیخ نفضت حیاتنا فعرفنا عما فاشیر گفت ای نهاد احرار و زبده

اخیار قصه که مراست با شکیبا در ده شب بلدا گفته نشود **بیت**

وفی قصتی طول کصد عجائب | فی سمر سمکه آمنوط

ای اخوان صفا و اعوان وفا که من قصه در ابتدای شباب

در اثنای اعراب به نیشابور رسیدم و آن خطه آراسته را دیدم گفتم که در میان چندین

نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک و بد

احوال ببینند بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح

ناگاه تفلیس رواح بر طرف آن دکان بودی و سخن اجناس مردمان شنودی بحکم آن از موافقت

و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت

و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان

روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز هزار امتیاز از روی من کرد که من در تو محاسن و شمائل

فضائل می بینم چه باشد اگر ثانی بر خوان باشکنی و انگشت بر نمکدان مازنی که رسم ضیافت قدیم است

و حق ممالحت عظیم و ازین است که قسم آزادگان است و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب ماه قدم بر نظر نهیم | گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم | ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین بفلک روی بنگریم | آندم بشادمان که با شراک و اشتراک | دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم تا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی است مالوف و محبوب

و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین والفرق کالرمح والبرق شتابم و خواندن آموزم

در یافتم پس شبی از شبها که جسم ادهم شب سواد مجلل بود و چشم ایام بظلام کحل و فلک دای نیلی در برداشت

و هوا طیلسان فلک خواجه میزبان آشنا دار بدر آشیانه آمد و سائل دار بدر خانه گفت امشب

حجره بباید آراست و ازین رنج از طبع من باید کاست گفتم صرحبا بالمضیف الکریم فی اللیل البهیم

و چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می

پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده اند پس روی بمن کرد و گفت که بدان

درین محلت تا محلت من هزار و اند گام است و درین میان صد کوی نارام و آب آن محله

خوشگوار ترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مومن و بر غربا مشئوم و آب سردی دارد و هوای
وی عفونت برین ترست غالب ست و مسکن اهل مثالب ست و مدابیر و مغالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت و جنازه و دار و عقارات اینجا تراشند و مخصوص ست بجمع راندگان و طائفه برجای ماندگان
و محلت ما محلت میاسیر ست و مسکن مشاهیر با خود گفتم حسنه علیک عین الله تحسین قدح در آمد
و اول تشریف برد و سخن هر که برین منوال بود نه در خور وقت و حال بود پس بر کرفات شیطانی و عثرات
نفسانی حمل کردم و این بساط لو بشستم و لاحول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب انکه شب بیگاه ست
و تا بخانه سیلی راه ست و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کدو کرباشد و مفلس
طالب شوره شر توجه دانی که آن ستوره از کدام قبیله ست و چگونه لطیفه ست و جمیله و ما را با او از چه رو
پیوندست و دوستی او مرا تا چند از ما در شایسته بر فرزند نابایسته مشفق ترست و از کند پیر زال
بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب
حسن نو بهار تو بوده ست یکپای در مطبخ و یکپای در مسجد نکدست در تنور و یکدست در خور و دو سیاه
بر عارض چون هاش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب دگ چون شکم سمور گشته بیت

تا بان میان دو چون ماه زمیغ | دلی که بود جور درین کار دریغ
و باش تا مین ساعت بینی که اثر

بیش از خبر ست و عیاق بیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از زن در گذشت انشاء الله تعالی که
پیش ازین در صفا که سر باشد و حکایت ثالث چنین گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود
و هم رگ و پوست نگردد آخر نه پرسی که ازین اصل فصل چند ست و ازین جنس فرع چند اکنون ناخواسته
بنامیم و این از کشایم بدانکه ازین زن مرا بسیری ست و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب
دختر گوئی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گوئی آفتاب بدرستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی ست و دلیل
طهارت نسب و طراوت حسب و بدین تبع ان دانست که مادرش در جوانی بیباک بوده ست و مجاری رحم از
آب شوم جز پاک بوده ست گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن دیگر تو بود بدیگری نخشاید بدین ترکیبات
اصطیاحی نیست و بدین تشبیهات و اجی الحرة در سفتن در یتیم کار هر خس نبود و خفتن با حور کار هر کس
اندازه هر کس نبود

شعر

والسبل ان اجهی وبات ضجیعا | لا یرضی الا بحل الهضیعا
بچشیر گر باشد و باشد شیر خواره | پسند نکند بجز گاو از شکم افتاده

گفت بارك الله فيك وسرور الدار من فيك این سخن نیکو گفتی و این در لطیف
سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوی و شیخ و دراز گوی آخر الامر در میان این شنودن
و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد رسیدیم و موقف
وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای مالسی نیست و در راه خوف کسی نیست

رباعی	فقد نال المرء يظهر لا قارب
فلا تقل الاقارب كالعقارب	اذا ما المرء ساعده بنوه
پس مگو که اقربا مانند کژدمهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او
	پس هر آینه برسد بمطلب یار او مقصد یار را

پس رسیدم تا بکوچه باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف مكانك وخذ عنانك بشرفات بنات
در رسیدی در نگر و بعرصات عرفات آمدی بر مگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد آواز داد که در ای
و بپای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در پیغوله
بنشاند و خود با عروس بیازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت بدان
و آگاه باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف
می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین
خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک است من این المطالف الجمل
و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثه صاحب دار را بر دوار رده ام
و چون صیادان بسی عمر و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از اینها که خصم
این خانه است در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت پذیری و پند گیری بدانی که کسب
مال بی غضب و وبال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد ازین بدین وجه بدست
آورده ام و دیگر باره پست کرده و بسی زاد و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان
بکار برده ام و برین یک رواق که بهم عراق کرده ام و درین طارم که از طرف این رواق کرده ام سیم
پنجاه مسلمانان انفاق کرده ام غربا قدر این چه دانند و او با نرخ این چه شناسند و کار کرد این در و دیوار
روزنامه الیست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه است خط بر خط بر تو خواهم خواند و حرف
حرف بر تو خواهم افشاند تا چون درج خرج بخوانی قدر آن درج من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

اندازه ۱۲ شبر

وسکبا هو عود بخور ثم پس وی و دست شمار ثم پس این سخنها بنهاد و بر خاست و طشت و آفتابه بخواست
وگفت ایها الشیخ الطشت والغسول مقام مهما سنة الرسول وگفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام و این آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام و این دستار که پرستار برگردن
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی برگزیده ام و مراد خلوای آن دخت و اشنا
آن دهشت کار بجان آمده و کار با استخوان رسیده بود بیت

دل خبث ناک شده تن بر آب آمده
دم تا دمان رسیده و جان لب آمده

و چون تنوره سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم اللیل للطالب الصبح الساطع و فرصة الغالب السیف القاطع لا غرو ان اکون
شب ای طالب صبح روشن است و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
من المسلمین والفرار من هذا المقام من سنن سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم
از مسلمانان و گریختن از این مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر آن و آل آن و سلام
و هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم محل و عضل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوایج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور است
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و انجیر چندم است و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خرج آتش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخت نموده و اگر کار بدین گشت و این تلخی بجان شیرین رسید فعوذ بالله الشبع و من ولی امرا
فهم و از این قضا مهرم جز پیمبر روی نیست و از این بلای محکم جز گریز گوئی نی دست بر دو نهاد و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم قلت نجوت من هذا اجل الاسد فررت فرار من
الاسد فقلت للقلب تسل واستریح من تجاربه فقد سامح
بشر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بدات خود پس هر آئینه سود مند شد
و میزبان چون حسن صبر دریافت بر دوار بر اثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت بر بدن بود و همه نهمت دو بدن چون میزبان بسیار گوی تنگ و پوی مرا در نیافت
عنان طلب برتافت و من با دوار بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت

آن که من فارغ و آزاد شوی
زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

و چون او بر صوت صیاح بازگشت

ای طرف ۱۲

من باگشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون بیابان
بر در و دیواری افتادم تا آن ضلالات بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس در حرس
از پیش و پس بمن رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون سیزم عریان کردند سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خرسم سپردند و با دزدان در زندان و آن چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست از آن حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی با هم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه بر پای کردند و کنده بر پای و بندی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا هم شهری بمن رسید
و تیر در من نگرید و چون چشم دوم انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این ذلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت ابلم کبیره برفت و خبر بدیگر یاران برد و قدم بر ثواب احتساب
بیفشرد تا غربای شهر بیامدند و این سخن با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون از آن سجن رهایش یافتم و از آن رنج آسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز کردم و بشکرانه اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که بکردم این
بود که هرگز با ابای و را با هیچ خانه نشینم و در مستی و هشیاری وی هیچ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب
و احباب قصه من با سگبای مختصر و اما ای اتبر یکی از هزار و اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر از اسلام و دین است و بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پیمان شما بهر دل
از آن بسی رنج و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای بخوری برین اضطرار
مشکوری و بدین عربده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن ما نخوریم و دران ما نگریم
و بی سگبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم و نذرنا فیک جهدنا ولا ننقض فیک
عهدنا و بلطائف فطائف و بصابونی مامونی پناه جستیم و دست از سگبا ناخورده شستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سگبا بدرویشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش انگنده بودیم و چون شمع تا بروز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عذار
روی روز بدر خشید و قدم زنگی شب بجنبید پیر با صبح نخستین هم عنان شد

مامون نام پادشاه ۱۲

وچون شب گذشته از دیدها نهان رباعی

با واقعات حادثه کارش کجا رسید	از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید
در گفت و گوی نفس و طبیعت کجا فتاد	در جست و جوی نفس برآمد کجا دوید

المقامة السابعة في مدح الدينار

مقامهٔ هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر عراق صفت عنا داشت در معامله نعت مجاملا که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و بهیئت اقامت نماز چهارگانه میگزاردم تا از تلخوآهی شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق و بدیم شهری آراسته تر از سینهٔ اهل ایمان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور و چون جیب عروسان پرنخور رباعی

در زیبش پدید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرد و زنی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی
آراسته چو عارض خوبان ملیحی		

با خود گفتم اگر گستاخی نیافتی و اگر بدویدی رسیدی بنان طوافی که همیان صرافی بدست آید و چنگ زر چرخ بردارد که ماهی بسم شست آید گفتم برو که این صورت کتابت از انسان زیبا بی معنی نبود و این خط عذار بی حاتم و معنی نی چون گامی چند برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه بشکوه و بر سر آن مربع هیری دیدم در مرقع انبانی رده و طفلی در غور و سبلتی پست و عصائی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار و ملاقات خلق تشنه گفتار او شده پیری شکسته و بر عصای خود متکی ضعوت کاتحت ساکت و ایستاده حلقهٔ تلقین و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بنوشت و از دحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و نغامه غریب ترست منم و شکلی که از زرقا یمامه عجیب ترست منم منم آنکه خیالهای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم در جسم جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم رنگ از رویها بوعید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم اگر است سوالی تا جواب گویم و بر بیان عقلی بر صدق و صواب نمایم

چون اجتماع جمع در شاهد و شاهد و گفتن دعوی بلند بر تاسف نیکو و بدانستن گفتار ملح بیان صحیح فصیح زبان
بگفت ای پیر لاف گویی مگر اف جویی در حق دعوی ابیات شاعر سست و هر صفت گفت و گوئی بس فراخ
چندین بستانکه عرصه بس تنگ ست و چندین منازکه این جزو تمامه تنگ ست و دیره بکار دعوی مقطع کار را
دار عالم گفتار بعالم کردار آی که بفصاحت شاعری صناعت ساحری ست که از چندین لاف تو آن افزود
و از دزد او چندین صاف توان نمود که زمان بامر دان و درین حیله شریک و انبیا از اندوه ایران با صبیان درین
کلبه هم تنگ و تا ازین گفت ای پیر کاهن رای و اعظ مدانهن درین دعاوی عریض و انشاد قریض ترا حس
و آتش ست بر امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار **نظم**

چراغان سر بسر بکسان بود در اشتام	گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود	هیچ آن هشتود کو را نه خاص ست نه عام
در پناه وصل او گیرنگ باشد روز و شب	با جمال وی او یکسان نماید صبح و شام	خوش همی خندیم و زار میگریدم مدام
هر کجا رخسار او باشد نهان گیرد ظلام	نیست او را سوختن مذهب صحیح و بال	هر کجا دیدار او باشد مجمل اندر ضیا
گاه باشد چشم او در جامهای شعر زرد	گاه باشد پای او بر فرقهای سیم خام	نیست او را نکشتن اندر ملت تازی حرام
		در فنون اقناع و در صنوف فائده

اینست او چون صحیح و ناقص او چون تمام

چون این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت ای جوان این ادراک تمامه
سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا ازین نگوهر جوی تو نرسیده است و ازین بجو بوی تو نیامده شعری ست
که محل او شعری نیست و شعری ست که مقرا و فرنی نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را و درین
معنی استادان آن نظمهای رقیق بسیار ست و معنیهای دقیق بی شمار و این تکلف که تو افشاندی و این قطعه
که تو بر خواندی عیب و رث و معیوب و منصوب ست و هم درین معنی بر وجه معمی گفته اند **نظم**

آن چیست چو رخساره عشاق بی‌تاب	مجلس وی آراسته و بزم مرتب	تابنده چو ماهست و درخشنده چو خورشید
رخشنده چو روز ست و نماینده چو کوکب	بر دست گهر بارش و سرمایه او جسم	روز ست بر خساره و پیرایه او شب
گه نقره و آزاده نهد در پی او رخ	گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب	نه ساخته از آتش و از آب و لیکن
هم آتش و هم آب و هم آتش و هم کاب	هم طلعت خورشید سپهرست در اقناف	خورشید که دید ست که دارد فلک اشهب

پیر بگفت یا قوم قد شغلنی البول عن الجدال و الغائط عن الخصام کرا اقدر که بطلب شکم کرم
ملاحظه کند و بی نگاه و حشمت نماید و آنچه دارد از بند بسته درین شد بشاید راوی این حکایت گفت
چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جز بمحاوره بدین کشید گفتم چه گویی ارد دیناری مدور و منور

چون رخسار معشوقان رنگین و چون دل قبیان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طرهٔ معشوقان رعنا بستند و نواخت و بر ناخن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت ای مشتری محل	امروز سر راست ز آفاق عقد و حل	گه بستر ز آتش و گه چادر ز آب
گه خازنت زمین و گهی درت جبل	روی تو روز تیرهٔ من کرد پر ز نور	نور تست بستهٔ اهل جهان همه اهل
ز تست نازد خلق زمین را همه امید	بیرون شود بسی تو از کارها خلل	یکسو شود بعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل	پویان تست تاجر و غواص در بحار	جویان تست طالب و صیاد در طلل
زیبا لقب نهاده ترا خواجهٔ بزرگ	شاهد خطاب کرده ترا صاحب اجل	چون در ادای سخن بماند و بوسه رو

داد و زر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد و گفتم چه گویی در دومی هر زنگ او و در دیگری همسنگ او و تا با دل ضم کنی و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو بخش ترا جبروت زحل	روی خوش تو بغاوت و روی نیک تو بذل	احباب از مهر تو از یکدگر فراق
زیبا در از عشق تو با یکدگر جدل	مر مرد را توئی همه سائق قضا	مر خلق را توئی همه موسی و مهر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم بی	محبوب بی وفائی و مرغوب مستقل	در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی زور همچو بادی و چون خاک بی محل	مسجود ابلهان شده چون بت چو صلیب	معشوق احمقان و چو لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم کدیه و آنچه در وی بود بروی بنداختم و جای بیرداختم و بعد از آن بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم **رباعی**

با وی سپهر متقلب بخت بد چه کرد	از وی قضای مبرم و مبکم از آن چه خواست
معلوم من نگشت که ایام چه چه کرد	با او حوادث فلک بخرد چه کرد

المقامة الثامنة فی التصوف

مقامهٔ هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مراد و سنی که در سر وفای می داشت و در سر صفای می و مستی از اقسام مراتب نفسانی و از مناصب شناصب انسانی چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید و فراغت علم اسانید و قرا بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفتر سمات و الواح رسیدم و از کلام ربانی بشعر سنائی نقل کردم و با وادی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اغتنقت البلاد شهرا شهرا	فوق عیس من الفخار یوحی	اعتنق اللیل و هامتی غدره
ای ملاقات کردم شهرها را ماه ماه	بر شتران سپید از زمین آب گاه تر	ملاقات کرد شب و بنهود مرا من بگری

حسناً یصفی مثل سراج ... هلت للنفس حکم بعد فی الطلب ... فاما الشرف الخسوف فی الادب

تیغ من طلبد رشت مانند جسم من ... پس کنم تر برای جان خود کوشش کن بعد من در طلب ... فرض است بزرگی حسد کرده شد کوشش در ادب

ووقوه العین للطلاب دامیة ... اخفاها فی طلاب الحمد والحسب ... لا تغتر بجدود قد مضوا سلفا

وکسی تیغ برای بیگان در سالک حرمن الود و شوق ... مرگان نهاد جستن بزرگی و کمال ... فرض مجیی رسا باید که هرانسه گذشتند و سالها

فلم تجد ادب الموی فرکاب ... فوق المناصب فضل لو ظفرت ... وجد فی الحرم معنی لیس فی العیب

پس نیز رگی با دب سیاست نه به پدر ... بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی ... بابی در شراب آن معنی که نیست در انگور

۵ هر کو ادب طلب نکند ... بر بساط شرف طرب نکند ... نوروز یقین کجا بیند

آنکه در دیده لحل شب نکند ... ادب آموز گرت می باید ... که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولودیکه تا بزمانهٔ تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد مودب آیاش بسی سالگی ادب کند و عزم حوادث این دنیا از وی طلب

قطعه

یضحک من حاله عدا ... وخسر الناس من موازی ... من لیس یکنیه ناصحوه ... خاتم عقباه مبتداه

نخندد از حال آنکس دشمنان او ... و زیانکار باد مردمان آنکس است که بر ما شد ... تمامی انجام آن اخاران را

ادبه حوادث اللیالی ... من لم یؤدبه والداه ... پس روزی چند درین نیک بوی بود

ادب وی را حادثات شبها ... آنکس را که ادب نیاموزند مادر و پدر آن

وازین جستجوی برآسودم رخت ازین منزل خرنهادم و قدم ازین مقام برتر گفتم این منزل ضیمه اقامت را نشاید و این متاع ذخیرهٔ قیامت را نباید که در جات عاجل و نجات آجل با این علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نیست

این خانه نخانهٔ خردمند است ... کین پیشه کاهلان و خرمند است ... و با خود اندیشه کردم که طالب انسانی نیز

نتیجهٔ صنع یزدانی است و ترکیب الهی مطیه وامر و نواهیست همانا که از ظلمات اضطراب و ارحام برین بارگاه عالم بدان نیامد که حافظ یا راقب لغت کرخی و لحنی باشد یا نقش تحفه عبارت تازی و حجازی خوانند که شناختن شعر عبید و دانستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منجی و منفع و تجارتی مرفق و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع و وضع این ادب بدرجهٔ خلیل و اصمعی نتوان رسید و این هر دو در رتبهٔ الراسخون فی العلم بسی تنگی نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل بس زنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عریض گذشتی و قدم بحالت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقهٔ موزون اخلاق ترا از طبقهٔ تصوف نیست

وهیچ طایفه متناسب افعال نیاز فرقه بعود پوشان نه آداب طریقت ایشان را مسلم است و نه اسباب حقیقت ایشان
فراهم خلد پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه سجاد اهل و جامه سوگ و عزای هر دو عالم در افگنده بسیار طریقه
طلب کرامت بر سر نهاده بر فتراک خیال اینها داده و بر رسم تجاهل بی تصرف و اعتنای بی تکلف اند چنانکه میفرماید غنیاء
من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب مراهم بدست گیرم و بدان طایف و مواسم
استشفا جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این دلیران شیر ابی در جام افتد قطعه

گرت باید وصال طره یار — با نسیم خوش بهاری رو
در خواهی که شکوی شوی — همنوی نافه تتاری رو
گه بلیلی و گه لیاری رو — در پی هر چه کان مراد دل ست
با قناعت چو آشنا گشتی — در زوایای کم یساری رو
نزد یاران زهیم عمر صباح — در شب عیب پوش تاری رو
ورت افتد طمع بگور و گوزن — در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است
و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی مسمی میگریزم و در مشکل و معما چگونه آویزم درین شیوه مقالات
و مقامات بسیار است و درین پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت بیخبرم و لایخبرنی ایم
بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع ست از چه
وجه مندوب ست و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین ست بچه روی محبوب ست من چه دانم که
حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده اصحیت
و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست انهمه مشکلات بیشمار و بندها بیشمار محکم اگر این شکلها
موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و همیان در میان
و لیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان نباید داد بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی
و طایفه در گوشه بیاسودندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع می بودم و جاذبه طبیعت
دل را در کار میکشیدم و مطیه نقش عشق را اندک اندک در بادیه تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه
دایره پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار مرد دل اشتیاق آن طریق اختیار کرد و همت بزاویه
آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقی باستی که مرخرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی
و حوالت این عروس و ضیافت بدو شدی تا بیرکت دست او درین ملت مقامی یافتمی و درین شیوه

آرامی گرفتستی غزل

ای آنکه چون دو زلف بعارض بسا فکنی	گوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی	
گه در ناب در صدف سکر افکنی	گه دلبری حسن در طرهٔ آرزو کنی	
چون آفتاب خرقه بسر کشتم نور	که خرقه بدست خودم بر سر افکنی	
تو در امید آنکه ز ما یم در افکنی	پس در خطی و نشر این گفت و گوی	

بگرد فرآن جست و جوی چون وزری چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث بتنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن انجمنی کشیدم تا آن زمان که بصبح حلت بر هم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید **شعر**

فلان من الله لا یرجی وجوده	فلاح من الصبح المصدق عوده

بامدادی خبر داد که صاحب طریقی بکبود پوش و دش از طرف موضع اوش رسیده است و اصحاب با امر و زیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه بر فتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون با دهمه اجزا بدو دیدم و چون نار بهمه اعضا رسیدم تا آنجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با شتابی تا مقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و استغنای آن آستانه مرا محکم و چون خود را در آن حلقه راه کردم و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی بیاض نور دل مجذوب و بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم بر خاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل صحیح و سیمای مفرد صورت ملکی موقع فلکی منظر نورانی مخبر روحانی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افکنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی در هوا از گفت گویی بسته پس چون ساعتی تمام بر گذشت و زحمت نظارگیان در گذشت و آنچه چون در دیو دبدر شد و از قدح سوالست صفات صفا چون آمد صوفیان باقی چون آوازها سمع آویختند و چون پروانه در شمع گریختند و از بیمین و شمال آن حال نمای اجتماعا بالاجمال بر آمد و گفتند ای شمع جبین پیر گیها و ای طلعت عیون خیر گیها **شعر**

امطر علینا الله زهر الدنیا	اجعل حج تلاقینا موافیا
بباران زر وار بدر دشمن ما زمان تو مرا	و بگردان ای حج ملاقات ما میقاتهای

در عالی بر داز و سلسلهٔ کلام حالت از زبان مقالت بکشانا کیسهٔ داران اوش و دوس را مایهٔ دو حوران فردوس را پیرایه **قطعه**

ای بندهٔ خرقهٔ کبودت	در جنت عدن حله پوشان	بر یاد لب تو در صفوا مع

زهاد زمانه باده نوشان	انگشت لب شکر فروشان	بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر برآورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر که از کوی طریقت مشکلی ست پرسید هر که در شارع حقیقت واقعه است باز جوید که در کوی تصوف حضرت نیست و در عالم فقر منت نی آنجا که وطار درویشی ست در عالم علم خویشی ست سَلُونِي عَنْ عُبَابِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْأَمْرِ باخود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مر آنرا که عاشق او راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبید چنین عقلها + وای کلید چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان صاحب وجد در ریاضت ناکاسته جز با سخنان هر چه خواهی بجوی و جز بر عونت هر چه دانی بگوی که با هادی علم گمراهی نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نگنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ مَا لَكَ گفتم شیخا مرا در عشق وطا در دل نشان ثباتی ست و بر کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چندیست که مانع این راه ست و حائل بارگاه تو تا این ظلمات شک و تخمین بر نخیزد نور صبح یقین روی ننماید **قطعه**

فَأَزِلْ سَوَادَ الشَّكِّ بِالْعَزْمِ الَّذِي	مَلَأَ الدُّنْيَا وَلَحَادِسِ نُورًا	لِلّٰهِ دَرُّ مَبَاسِمٍ لَوْ أَسْفَرَتْ
پس در کن سیاهی شک باد	که پر کرد شبهای تاریک را شبهای تاریک روشن	برای خدا بهترست نکوئی در آن اگر بشکفد
أَبْصَرْتَ صُبْحًا أَيْهَمَا وَبَدْرًا		

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط خالت دار و از سر مقالت برخیز و بگوی آنچه واقع راهست و بپرس از هر چه محل اشتباه ست که بی کشتی در دریا سباحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا باری اول قدم بر عالم صورت ست تا بتدریج بعالم معنی رسم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از زنگها این رنگ بر کزیدن چیست پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست و واقعه منتهیان کوی حقیقت ندانسته که قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِيءُ وَخَفِيَ الْمِسْكُ الذَّكِيُّ نشنوده که الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که در صف ماتم اطلس منعم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افکنند بزبان حال گفت که این جامه اهل ماتم ست این چرا رسید گفتند آسمانه باش که هر که از تخلیق تکوین از نجار و دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود تار و پود جامه وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب دهند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود ست خاشیهٔ هفت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهاده
بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افگندند ماتم داری فریت آدمش برپای کردند تا در این
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملبع پوش یک مرد کبود پوش
باشد پس عجب و غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ نیلوان
در سر افگند آدم بود علیه صلوة الرحمن وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة
چون بچشم سر اندیب رسید گفت بسر ولایت تو میرم خرقه را آبی فرو بردم خود خرقهٔ او از خشمه سر اندیب
نیلی را بر افگند گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون همچو جامهٔ قصبدین رنگ لائق و موافق تو ست

در ماتم فراق تو جامه کبود به	در آتش هوای تو دهها چو دود به
از هجر جانگداز تو بی تار و پود به	پیر آنهمی که صبر نهد بر نهاد عقل
	این گفتهای کودک نو آموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار

بر عروسی بندی بر عارض او از طغرای نیلی تو قیمتی نبود از کبودی چرخ خرد رای عنایتی نیابد و از خشمه بد
حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگرنه در خرقهٔ درویشان
کبود پوشان سپند و نیل سیاه و کبود را بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند و عقل را در
مجال تصرف نیست السکوت اصبح والسکون امحل عقل سکندری بدین دقائق متعدی نیست
عود الش خرده گیر از این جامه رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر رنگها افگند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض
بیاراست فضلا و علما دست اغراض بیاض دند که البیاض افضل و امرا و نقاشان میل بسواد کردند که
السواد انسب و بجاروا شجار ردای خضرت در رشدند که الخضرة اشکل و محتشمان و منوشان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن ستبد که الصفرة اعجب پس این نقش گونیلی حق شناسی از
بی خریداری در ربع فساد و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه و بیان قبول نکنند مفالیس عالم فقر
و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان نام دیگران بردند شما با رنگ کبودی بسازید لکل ناس
کاس شراب شما درین کاس ست و جلوهٔ شما درین لباس شعر

هم خرقهٔ کبود و هم سیاه ست کلیم	در شارع که امید و در حالهٔ بیم
	پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام ناآمده آنچه سر این

حدیث ست با چو تو کوتاه قدی نباید گفت و آنچه راز این قصه ست با چو تو فرسوده دمی نتوان گفت چون
مطلع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر
هست اگر دستوری بود بگویم و گم شده هست آنرا بجویم گفت مائده نهاده ست و دری گشاده گفتم
ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل میشود و محمل آن
چیست و محذور و مرتضی آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قبض قالب رغبت مرغ دل ست و قبض
و بسط و حرکت و سکون قالب باندازهٔ حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان
له قلب هرگاه طائر روح مبسوط و قبض الهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب
و حرکت آید سکون و قبض بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت
اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزهٔ مرغ بخواست او می زاید و حرکت در مصروع
بی ارادت او می آید اگر مقلهٔ کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت
باز نه ایستد شعر

الجسم یتبع للارواح اویة	والقلب یخضع للاهواء احیانا
بدن تابع جانهاست در گرفتن وفات	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها گاه

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت بایستادم گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل
شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناسم و این مجمل نیز بر دانم چه باشد اگر این کاس سه کانی گردد و این شربت
حلوائی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده ست و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبری ده
و از شجرهٔ علم درین معنی مثری پیر چون این سخن بشنید رخ و بلرزید و گفت ای جوان طلب نهایت جوی و از قعر
بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال بر حد قدرت و این اعداد نه بر اندازهٔ عقل و بدرگاه
درگاه سماع بر قبض دارد و عالم سمع گوش هر بالای کوتاه بدین در و درگاه نرسد و گوش هر بدهوش این راز نشنود
قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون شعر

چند پرسی ز عقد مروارید	تو که در بند سفرهٔ و خوید

ستر ابیت سمع همگانه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانهٔ وجود نشکند
کس را آداب بندگی بنا موصد آنجا که پیش از قالب و اشباح بذاری ارواح خطاب الست بربکم بفرمودند
شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت بسمع بی آلت رسید و از نجاست که سمع را بر
بصر ترجیح ست و این خطاب نص صریح قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو ندانسته که هر چه ضروری بود

حظر و اباحت در وی گنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف بالاطاق
بود و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذ است بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست بدان معنی که لغت اضطرار دارد نه بمعنی که آنجا دری بدو طبق نهاده اند و مهر الصمت جهة بر وی
زده باز در عالم سمع دری گشاده اند و ندای فاستمعوا در داده و استم که هر چه از راه سمع در ایذاء خاطر و تعب
بر وی نیاید و از اینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فاستغفر ربه وخر راکعا وانابه و بازاران عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وجئتک من سبا بنبا یقین لاجرم موجب حرد و تهدید
و لائمه و وعید نیامد و معنی این محل آنست که چشم سمع چشمه طهارت است تهمت و شبهت در وی نیاید و تو ندانسته
که لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال در بین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آید و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که اول
استماع از لذت سماع گوش راست و بیان این محل از نص قرآن قوله تعالی واذا سمعوا ما انزل الی الرسول
ترى اعينهم تفيض من الدمع معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کردند
که سمع را در تقلد ایمان بر عقل ترجیح دادند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتادند والله اعلم
وحاشا للسامعين پس چون شغاشیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر
و آرام از دلها برسید و آفتاب عزیمت غرب و رای تولک کرد و شبا هنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد بگاه تا صبح همزانو و تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف و وش و پیر او وش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن دُر بکدام درج از خال فرمود گفتند که ما تو در حیرت ایم و از آن نام و نشان هیچ بهم رسانیده

معلوم من شد که بخارفت پیر او ش
با او چه کرد گردش ایام می دو ش
و زپس شهید کار چه نش سیاه کرد
صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السني والمبتدع

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهر جوی داشت و زبانی راست گوی که فتی بهم حج اسلام و زیارت روضه
رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف مهمان
عشبه مینف عزیم وارد امن من گرفت و سوز آن حدیث پیر امن من بگرفت رباعی

طمع از طرب سستم و دل بر سطلب نهادم — زین سفر چو مردان آب شب نهادم — زهری که داد دهرم ملکش شکر گرفتم
خاری که در سپهرم هش رطب نهادم — گفتم که نفرین بر غیظت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت

پای بر سر خار و فرق بر دوم نار نهادن خیزتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن اشعار

فیا طفی علی هذا المقام — علی نای المشاعر والمقام — صنیعا ما فنی حیث نزاعا
پس ای افسوس بر این مقام — بر دوری راههای عبادت و مرتبه آن — بر گاه غلبه کرد شوق مرا آدم از روی آرزوی

واشوقاه الی بیت الحرام — الی عرفات مکة سار روحی — وقامت بین اقوام الکرام
و شوقهای من سوی خانه کعبه — و سوی کوه عرفات که روان شد جانم — و استاده آن روح در میان قومهای بزرگان

فهل لی ان اجر بلاد فاع — الی عذبات زمزم مهاء زمانی — وارجو ان اطوف بها کرام
پس آیا هست مرا اینکه بکشم ای جماعت عبر — بسوی آب شیرین زمزم های چاه زمزم عنان خود را — و امید میدارم اینکه زیارت کنم آن نزدیکان

الی حجر المعظم فی استلام — واحرک سنبیه منی فانی — لاحجار الحمام بها التزام
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن — و دریابم آرزوی خود در مناسک هر آنچه — برای انداختن سنگریزها آن لازم گرفتن

حلفت برب مکة ان هذا — نهایة مطلبی وهدی مرامی — کی بود کین هوس بدام آریم
قسم خوردم به پروردگار مکه هر آنچه این — نهایت مطلب منست و غایت مقصد منست

راه بترب زیر گام آریم — رای رفتن کنیم عاشق وار — روی در مشعر الحرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم — وزهم این باده را بجام آریم — قالب نازجوی رعنا را
بتماشای ننگ و نام آریم — از پی خاصگان حوائج را — بدر بارگاه عام آریم

پس بر طریقه چنین شوقی و بر مقتضای چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل سگذشتم چشمی سرشته بیدار
و دلی پر حرص حق گذاری بار فقه که با یکدیگر از می بجام نا زنده نرود از راح با روح سازنده ترجمه بر طریق
فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسله مودت و اخوت آمده اشعار

تراهم اخوة لا بانتساب — لکنا اجتمعت سبوف فرار — تری اخلاقهم رحت خوف
یعنی آنها را با هم برادران از روی نسب — چنانکه جمع شوند سبوها در سبوها — یعنی خوی آنها را آمیخته شده بخوف

کماء الزن ممزوج بالشراب
همه باید گرز آول کار

دوستی هر یک از میانه دل
رفته از شهر و کوی خانه دل

آشنایان آشیانه دل
با چنین یاران کاری دوستان

راه می‌سپردم و منزل می‌شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغان است روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه بر آسودند و مشقت مشاهدت از کاهل مجاهدت نهادند و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم و رشته این مرافقت بتافتم و در بازارها و مرارهای آن شهر طواف میکردم و در داخلاق ابر باصحابها در سفرها صاف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم تا دوم روز از اقامت از ثقات و اثنا پرسیدم و از اخبار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوار است که از جانب بغداد میآید و میخواهد که با این امام معصوم که بر رفیقان موسوم است بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام بتابد و خسرو انجم در سایه چرخ نجم بساط نور بگستر من دوابة الفلق الی ذنابة الفسق این مناظره در محاضره خواهد رفت تا صورت حق و کدام زبان وی نماید و مختبره صدق در کدام مجمر و چهره کشاید لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة و فلان موضع مشهد آن ازدحام است تا هلاک شود کسیکه هلاک شدنی است بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شدنی است بعد قیام حجت

و موعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسطا این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد تا خود گفتم نیت شرعی نهاده و دولتی مهیا از جوله در صف نعال آن صدر الرجال راهی بیابم و در صفه ابن خصام و جدال نیاهی جویم و بینم که این دو شیر عرین در معرکه صوین چگونه بر آویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه ریزند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سفیدم را بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون تقدم جست و جو بطلبهای آن گفت و گوی رسید موضعی که از جاده عام یکسوتر و از زمادهٔ ازدحام خالی‌تر بین المسافة و الشجر و الجوم و الزهر بساطی دیدم کشیده و سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده قبای ملمع و خطبای ضبیح بر طرف نشسته یک فرقه در خرقه عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بقشه سیاه کلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم

بیت

آن دو همگان سیاه و سفید
در هم آمیخته چو خوف و امید

وکس را زسره لب سخن نه و یارای

جزو چهارم

سخن گفتن بی صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان و من نیز با همراهان گوشه بایستادم و چشم بر صورت
ایشان نهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیری شمسی دینی بر خر پیری می آمد جمعی انبوه و طبقهٔ مشکوه
طیلسانی بر سر و داعه در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان بر پای خاستند و زبان بتحیت ثنا بیاراستند و گفتند علیک
السلام و علی من وافقت طریق الاسلام و رافقک پس پیر در گوشه آن مسند نشست منتظر
دستعالی امتند گر و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفید پوشان از بالای حصار بلب جویبار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی دجاج اهل ظلام و حزبی
دکسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و قومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بگشاد بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس پیر بر گوشه دیگر آن بالش نشست
و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی می نمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد
و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید بر آسود پس هر کسی از وی پیر بلغاری آورد که انهلک الشیخ
السنا جلسنا لامر یعمنا و لحال یصمنا و نطقت یعمنا پیر بلغاری گفت نعم و الذی خلق النطق
و الصمت و البعض و الحب و فلق الحب و انطق الصب پس از آنچه ترا سود مند است گوش دار بدانچه حکمت
و خوشی را دو شمعی از دو دستی از انگشت دانا ما و گوهر سوسمار را و پیدست پیر بالای گفت ای شیخ سوالی ازین عام که ما هم تا سر حکمت و پند و زندهٔ پاینده بیش از انست که از
مصر تا نجد سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی نامادان وار گرفتار شوی که عشرت سخن را حالت
نیست و زلت مقالت را اعالت نیست که هر کرا از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد
هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد **بیت**

فالقلب مهلکه حین مصرع	والجسم متلفه لسان ناطق
پس دل هلاک کننده آن زمان که گویا	و تن هلاک کننده آن زبان گویاست

پیر بلغاری گفت باچون تو خصم سخن را چندین تک و تکاپو بود در مار
بکار نیست **قطعه**

ستعلم حین یختلف الطعان	و یلتبس الازمة و العنان
قریب است که بدانی تو و تو تکاپو بند و تو بند	و بهم آمیزند مهار و رهاد باگ

فَإِنِّي فِي حَمْلِهَا شُجَاعٌ — وَإِنَّكَ فِي تَجَرُّعِهَا جَبَانٌ

این تحقیق من بر برداشت آن بر دارم — و بر آنکه تو در نوشیدن آن نامردی

پیداست که خصومت و پیکار

و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد بمنقول تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف هر آینه معنی در آینه توحید بر دیده تقلید قوچان عرض کنم که بی دیده به بینی و بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی هیچ حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی بر مگذر و بساط مقصد آرا میدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنم و درین ده دم که تو مهمانی شرط مهمان آن بود که سؤال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ لَمْ تَعْرِفْ رَبَّكَ خدای تعالی را چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سؤال منکر و نکیر است نه سؤال خوشتر پیر گر خواهی بدانی بشنو و چون شنیدی بگرد بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست و عقل نقل چه حاجت ست تو در نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح و قضایای نقلی دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آینه عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل علت طریق و فائده توفیق ست و از ینجاست که هر کرا باین نور عقل تشریف ندادند بار تکلیف بر دوش نهادند که احکام سمع که معقول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل بطریق استیداد بی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع بادوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند رباعی

بِالْعَقْلِ يُدْرَكُ مَا يُعْنَى بِهِ الْفِكَرُ — وَدُونَهُ يَعْجَزُ الْإِسْمَاعُ وَالْبَصَرُ

بعقل دریافته شود آنچه دانایان بدان فکر — و نزدیک آن عقل عاجز میشوند که شنوایی و بینایی

فَالْجِسْمُ نَالَ بِمَا قَدْ نَالَ مِنْ خَطَرٍ — وَالرُّوحُ يُسْأَلُ عَنْهُ مَا هُوَ الْخَطَرُ

پس تن رسید بآنچه رسید از بزرگی — و روح پرسیده میشود که خطر چیست

عقل ست آنکه شمع هدایت بدست اوست — چرخ بلند قامت بر فرق پست اوست

اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست — وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست

این جمله در حبائل و در بند شست اوست — احکام روز آخر و اخبار اولین

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید دانست که عنان سخن او بماند اسپ بیان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ اگر در کلام شرط نظم ست الْكَلَامُ إِذَا وَجَزَ وَأَحْسَنَ أَعْجَزَ چون هاء

مرد را در سخنها هنر آن است که نیک و نیک کلام زیاده در جا جز کند و آن هنر

حزو چهارم ۴

ساعتی خاموش باش و چون صدف لختی گوش بر سخن اهل جدال خیز مباش و به جواب و سوال نیکو نگرد و چون
لیل غلغل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود
مباش شنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی‌شناسی

قطعه

رُوَیْدَكَ اِنْ خَصْمَكَ بِالْغَرَاءِ	خَضِيبُ الرَّأْسِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ	سَيَنْدَمُ خَصْمُكَ الرَّامِي اِذَا	
مهلت ده خود را که هر آینه دشمن تو در جنگ	رنگین سر است و ایستاده نیزه		
دَعَاكَ بِطَعْنِهِ يَوْمَ اللِّقَاءِ			

شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش دار
تا سوالات خصم شنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو دانسته که عقل با تسبیح
و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائده او بهر دو طرف راه
نماید که عقل کدخدای عافیت جوی ست و واعظی مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود
نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند
کن و مکن از قواعد جواز شرع ست نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند
و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست که این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ
و این هر دو در غلب آدمی شایسته و بایسته ست و ازین لائح تر و واضح تر چگونگی در عبد نادر و متعبد
چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که سیخ سم خری مانده اند این جماعت عقلا اند
یا مجانین با اجماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند
و با طبقه اهل توحید هم شان و از اینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب
و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان
و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت و دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش
من و تو کارها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ اولیا و فقها و ارشاد علما
و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می‌نهی محق نبوت و حق رسالت ست معلم عقل میفرماید
که چون شب در آید به خسپ که خواب آسایش حواس ست و قالب آدمی مطیه یا دو مرکب کار ست
تا شب بنا سازد روز بار نواند کشید و همین معنی اختیار معلم عقل ست و باز موذب میفرماید که قُمِ اللَّيْلَ
اِلَّا قَلِيلًا نِصْفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و سایش میفرماید

وسوب سمع نماز و روزه و ستایش و تسبیح ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنند و ازین دو علت بکدام اختلاف
می دارند و آنچه میگوئی که تا عقل از پای عقل بر نمی آمدند علم امر و نهی بر تخته تکلیف نمی راندند سخن هم مسلم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن و مکن نیست بلکه شرط تکلیف است
و فرق است میان شرط و علت که علت متغیر ذات است و شرط از واند صفات و بیماری را بدین معنی علت خوانند
که متغیر ذات بیمار است و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و عبودیت
رقیت است و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب جاه این حدیث رنگ گیرد چون مبین خیال و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعلم و عقل است لا بد بطریق ضرورت
از مستمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند و مستمعی را از مستمع چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
والمقال باشد تا خبر او مفید الظن آید و مانند معاینه و مرآت افتد که اگر چنین بود موجب علم و عمل
نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر بنای سیدارم و اساس این معنی را
بر جای العقل یشکک و یریب + والرای یخطی و یصیب و چون پیر بالای سخن بصحرا نهاد و جعبه بر اعت
بر داخت و تیر شجاعت بینداخت پیر لنباری چون دلیر نکشیده و چون شیر از عرین بیرون جست
و گفت خضه و لا علیک و حیث الله ای پیر بی تمیز ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلام لا از بانگ موزون
جمالی افزون نشد این تمامات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف با زنامه و مخدره علم را در پرده
راز عروس ارجلوه کنند نه در صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوازل هنر ملیست و نه از حکم بوریت
و انجیل بلند دست و نیست و هست این سخن بس طراوتی ندارد و بس وقعی و رقعی نیارد و شنیدم تا بدانی که آن
ورق محفوظ بر رضای اثر وی لحوظ نیست و از آنچه خواندی بر زبان آمدی اختصار عادت و از صحبت قطعه

رویدلک فی التطاول والتجادل	ودع هذا التجاسر والتناول	ومهلا ثم مهلا ثم مهلا	
مهلت ده و درو از دستی و جنگ کردن	و بگذار این دلیری و فرا گیری را	و مهلت ده مهلت ده و مهلت ده	
فقد بعد النجوم عن القنادل	هزار شیره میش مگس میدان گوی	گر بگفتگوی با مجال بیهده گوی	
از آن ورق که ابوالحسن ثابت میخوانی	بر روی و فوق سخن میم و نه نگ نه بوی	اگر بفقر قرآنت هست هیچ امید	

باب هفدهم این دفتر سیاه بشوی | اگر طالب تعالی و تعالی سمعی است که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس
توحید موحدان را بر تقلید مقلدان بر جمع و تفصیل میت بسکه ما در بیان اصولیم و این سخن از زواید و فصول است
و از ثریا تا ثری و از فلک تا بری مسافت بسیار است و مخافت بیشمار سوالی که کرده این بیان
آن میت و حکمی که پرسیده این برهان آن لی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت
و هرگاه که سوال از آلت معرفت رود لابد بیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد
که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است و موضوع و مصنوع مراد را که آنچیز را که هر تریک و عالم و مرکب
اعنی لی آلت و انبوه که فقال لی آلت و علام لی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی
وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ بِمَعْنَى بِالْقُدْرَةِ وَلَا بِالْآلَةِ اما چون از عالم بسائط بدار الملک و سائط الی بی الی نگرد
آنحضرت لی جاروب خانه مدانند رفت و نقاش این ایوان لی خانه نگار مدانند رفت که لی آلت شنوائی
و بین عالم شنوائی ندیدم و لی ادوات بینائی و بین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب کرد از
سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف و چهار کسوت مختلف و مؤلف قالب را با طناب اعصاب
در هم بست و عروق را در وی جاری کرد و گرد انها ارمون بن اند و ثقب و نقب آنرا بلحم و شحم فراهم نیاورد
کسوت جلد را که خلقان خلقیست وی نپوشید خطاب بگیر بگذار و بنه و مرا رو دست نیاید یکی از این
آلات مصنوع و ادوات موضوع سمع ست مرکبست از اعصاب و طبول و سلاسل و اغلال مقید و مسدود
باد خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب صوت است بخود میکشد و چشمه دریا بان او که مفهوم مستمع در وی
مجتمع گردد و تا از انجا باز بلوح حافظه رسد که این سخن یاد گیر و نگاه دار و هم برین مثال در همه
جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش چون کار بعلم و معرفت دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال
رسید آلتی می بایست نه مرکب و مرتب ازین عناصر و جواهر چه آلت مرکب جوهر مرکب را
ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری مرکب نبود و ازین جوهر مرتب جز آلتی که لی این و سائط
در عالم بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آید پس عقل مدبر را که بتدبیر این افلاک بر پاست و این
افلاک بر جای می دارد که معیار صدق و میزان عقل و اصطلاب یقین و معرفت باش و در هر آیینه خود را
بر طریق مشاهده و معاینه بر دیده جمال و جلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق و مسلک رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح و فساد و مفرق اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افکنان راه بعبادت آفتاب و ماه بیارگاه طول و عرض اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ رسیدی و سر خطاب را با رای این دعوی که مرا کیست مرا تقلیدی نبودی و پسر ابوطالب ابن لاف که لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً رسیدی و اگر صد هزار شمع در دست سمع نهی در مضائق این ظلمات و دقائق این طلسمات و حقائق این خلوات راهبری نتواند کرد قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد و نیز معلوم است که سمع محل خطابست و محل حکم ثمره دارد که پرورش و روی می یابد بازعقل مقدر و سبب ثمره است و او را حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیارست و تفاوت بیشمار اما این تا بس رفیع است و این حضرت بس منیع پای شکسته آن طلب را نشاید و دست بسته آن طرف را نرسد

قطعه

وَمَنْ بِكَ فِي حَضِيضِ الْبِئْرِ يُلْقَى	فَكَيْفَ يَرَى مَقَادِيرَ النُّجُومِ
واگر باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازه‌های ستارگان را
هَذَا قَصَّرَتْ فِي طَلَبِ الْعُلُوِّ	فَهَلْ مَا شِئْتَ مِنْ هَدْيٍ وَحُظْوٍ
پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی و بیکی عقل	

چون بیان شیخ سنی در مذاق و ایجاز بحد اعجاز برسید از چپ و راست تحسین مستمعان و خروش مجتمعان و نالهٔ سوختگان مودت و آه مشتاقان محبت برخاست که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پرسنی برخاست و رفتن را بیاراست و رداء ظفر در سر افکند و پای نصرت در خرآورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب آه برآمد و طبع و خاطرم در هوا و وفای او بماند و بعد از آن بسیار بشتافتم آن صدر مبارک را یافتم رباعی

شاید ان جماد ثابت فلک باز نمد رفت	معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت
اجسام وار در لحد خاک بنشست	با روح وار بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة في الوعظ

مقامه دهم در پند

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال مال از مسقط الطغام و منبت الاقدام قصد انتقال کردم و رای ارتحال

اشعار

وَالْمَرْءُ لَا يَرْضَى بِذِلَّةِ نَفْسِهِ	وَبِمَا يُؤَخِّرُ يَوْمَهُ عَنْ أَمْسِهِ	وَقَذَاةُ مَشْرَبِهِ وَكُدْرَةُ حَالِهِ
و مرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	و بآنچه تاخیر کند هر روز از دیروز	و خاشاک آلوده شدن جای آب و تیرگی کدورت حال او

وَاقُولُ کُوکَبِهِ وَکَسْفَةِ شَمْسِهِ	وَیَخَافُ نَازِلَةَ الْمَذَلَّةِ نَفْسَهُ	فَکَرُهَا نَزَلَ الْکَرِیمُ بِرُوسِهِ
وبعزت شب ستاره خوبی رشک آفتاب خود	وی ترسد هستی خواری را ناگاه	پس آنکه بستاره فرود آمد بزرگ بخاک گرد
زبد صیدت یا نکست مباش	بلند قدری اندر مضیق پست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو
ز احتقار و راجانش زیرست مباش	مراد خویش چو پیران همه مکان طلب	اگر ز رشک سنی بین پست مباش
شراب ناخوش راز جام آفتاب فلک	معشوقهای خوی و شراب مست مباش	ز بعد هستی خویش خواهد شد
همیشه در پی خواهی نیست مباش		

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب میرفتم از بید تا بید میدیدم بصفو و صید ا خاک آن تربت را بآب غربت ساز و آرد دیدم و نفس او ران خطه رای آرام قرار و روزگی چند در حدائق بودم و از شوائق بوائق سفر را سود دم و از هر گوشه توشه می جستم و دل امکانی ملک کردم و منزل را امانی تا یک روز با مداد بگاهی بجایگاهی میدیدم جنی و دیدم شبیه و قومی ایستاده و پیری آراسته و نهاده و پیری متلبس متطلس سوی زرد و دمی سر و سینه پر درد و از وعظ تعلی افروخته و خلقی را چون آنه شیخ جهانی از وعید و وعید او تحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی میگریستند و بر تزویری تشویری میخواستند و آتش از سینها بدیدها میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید گوشها بر سماع و خروش و سینها پر شعاع و جوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را قصد آن جماع میکردم پیر وعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودائیست بداند که مرا امروز را فردائیست بدان خدای که این افلاک را بر پای داشت و این اطلاک را بر جای که هر حسنه را مکافاتی است و هر سیئه را مجازاتی هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی و هر یکی را مرجعی و مآلی ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود و سوگند بر کسی زبان پند بر نهاد و گزند نکرد مپندارید که این عیش و طیش با خر نخواهد رسید و لباس عمر بفر جا نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ سیت بناگوش و تواتر حرص بی عقل و هوس چند بن بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند تو بدان اندر زیند فتی چند بن حکم و قضای پیر و سر تو رسید و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت باز نهاد کردی و با مناویان حق نماز نهادی می خواهی که بوجود آید و بخروج بادی معدوم گشته ایچه باد دریاست و آتش سیاست است که بر عرفات مقف کشتی تخته و قف است و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود و امل محدود دیگر کرد چراغ حیات بوزش

بادمات میرد و این بساط معدود و فرسوده شود و این انفاس معدوده بیهوده آید و این ترکیب مشرف این ترکیب
مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق
و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بشیب پستی نهد و فراش اهل سرای
اهل نور و دو ساقی یا دوم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد و آنگه بدانی که این
گفتها را ملاتست و این کردها را عواقبی و مکافات و مجازات و زیرهای قوله تعالی الحجری الذین اساؤا

بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى	اشعار
با نچه عمل کردند و جزا خواهد داد آنها را که نیکی کردند به نیکی	
مَنْ عَرَفَ الدُّنْيَا وَاخْتَارَهَا	لَا تُكْرِمِ النَّفْسَ إِذَا مَا اشْتَهَتْ
هر که شناخت دنیا را و اختیار کرد آن را	بزرگی مده نفس را هرگاه خواهش کند
مَا الْتَفَتَ النَّفْسُ إِلَى الرَّاحَةِ	لَوْ عَرَفَتْ نَفْسٌ مِقْدَارَهَا
التفات نکرد نفس بسوی راحت	اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را
جَالَتْ بِشَرَابٍ شَرِبَتْ بِالصَّفَا	فَوَّتْهَا مَيْلٌ كَنْ بِرِيَا فَاعِيَتْ بِعَقْبَ
نفس گردش کرد بشراب شربت بی صفا	نام هر سر نو که الوتعم قد عفا

يَا عَارِفَ الدُّنْيَا وَأَسْرَارَهَا	
ای شناسنده دنیا و رازهای آن را	
إِذْهِي لَا تَعْلَمُ أَخْطَارَهَا	
چرا که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را	
دل مرجان مبند که یار است بیوفا	
خمرش مخور که رنج خمار است در قفا	
پس گفت ای عاقله علما و اولیای	

زمرهٔ حکما و غربا بدانید که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی نسیم تسبیب آید و از قرابت نسبی خصومت
و تعصب بدو من در بارگاه غربت با شما هم راز و پیوند و همکارگاه کربت هم راز و بوده الا آنکه حالی چون شرف جمع قرینه
ایم و ساکن یک بقعه بس دیگر بار بر سر خط باز شد و از انجام سخن آغاز گفت ای گرسنگان با ریزه ای تهی تنگان بر دیزه
خوش باشید که اجوع یومین و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیا است که آخر دنیا منتهای بهت کوست
و علف مدخرهٔ مال منتهای طبیعت نوران فرعون لعین روزی هزار بره رخوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم
از گرسنگی ندای ربی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که نه آن عزت هر تی تقاضا میکرد و نه آن علت اولی
تولا نمودمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مواصلت را معده صافی باید
کما لا تکلة مع الاکلة یضرتان و البطنة مع الفطنة حرمان توان از عزیزی که ترا بر نان و آب
خورد و خواب باز گذارد کسی بود که بفراموش و من طعام بخورد و روزه او بپذیریم و اگر تو در موعد
مکالمه خلال در دهان کنی بر تو بگیریم اشعار

در راه عشق بر تو بگیریم نفس نفس	

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم | در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا
گویند از زبانهٔ آتش علم علم

ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که حقیقت عطا و ردای شماست از نور و کنه بصورت
برهنه و از قصب و مرج و تاج و متوج و دواج لباس مخنثان و مؤنثان است نوش و کوشش مردان میدان است **بیت**

لنا التُّرسُ مِجْحَلٌ وَالحِیادُ سُرُوجُنا | لنا السَّیفُ شِنْفٌ وَالحَدِیدُ یُجَرِّدُ
برای ما سپر و بیاست و اسپان تخت | برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر

هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است
بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر که او صف بندگی و صفهٔ خواجگی و پیراهن
بداوند حلاوت ایمان در بهای یکی از آن نهاد و ندکه طراوت جامهٔ دهقانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود
پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم ملاذ دینی شیبه و قصد زیارت
طیبه دارم هر که را بر دستارچهٔ مروت عقد بست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابرار را باید بود و آزاده وار
آزاد که هر آئینه باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء و الله یضاعف
لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون
سرو با صد عمامه شد و چون هزار بادهٔ جامه و چون گل مقصود از چمن امید برست و بیافت آنچه از
قوم بجست جملهٔ اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القمیصین له حلاوة الایمان را فراموش
کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون مشاع عبره کرد و بعد از آن خیال او
ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی**

با او چه کرد گردش ایام بو العجب | در جام او چه کرد جهان هر بامگر
معلوم من نشد که ز احداث و در دو | در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادیة عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش غربت
و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **بیت**

اخوک الذی فی ساعة البؤس واسیا | و الا فلا ترکن الی ذاک اخا
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مضلهٔ فراغت | و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات که ایام
صبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی بی خس و من از راه مهربانی یاری پیوندی

دامن زنجیر سلسلهٔ عشق دوانیدی شعر

بر نیست و بصبر زنجیر غم بندی داشت	دل را باری عشق بیوندی داشت

و حکم آنکه سیاحت این بیدل و جست این دریا نیافته بودم گاه در صدائق وصل می‌ریزدم گاه در مضائق هجر و جست و پای که تن و کوشش کار کشایش بار خو نکرده و حمالی شعلهٔ عشق نمی‌توانست و کیسهٔ خرمن صبری داشت ناگاه عشق دامنگیر بیان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر دل شحنهٔ طالع کرد و دست آویز راه جان خسته می‌جست پای آرزو را طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق بی‌ثمر داشت باخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود و جز با خیال نمی‌دانست ساخت گیسوی نجابت عکس عشق یکرنگی داشت و سر

میدان عالم تنگی شعر

از بی‌صبری سینه دل تنگی	چون مهر شد جهان از تنگی

دل مرغ پیش و سر آغوش بلا خوش نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خردمندی بست و غم بی‌نجا با دست از دامن ما اگر بیان تقاضا ناز و بیت

شرمساری عشق بر سر بار نهاد	با خود گفتم که این آن قضاست که با و بتوان او سخت و این آن بلاست که از وی بتوان گریخت تیر تیست چشیدنی و ضربتیست کشیدنی و منزلیست

پیری و بیست بسر بردنی شعر

هر چند بقول عهد پیمانش نبود	آن دزد دم چون سر سامانش نبود
کردم ز سر اغراض چو پایانش نبود	در دردگر نخیم چو درمانش نبود

مهر مستولی و در هیبت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و مملکت دولت بکام او حسن صدر محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از خوان خلوص اصحاب وفا

بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود بیت

بیماری عشق را علاجی دگرست	در باطن عاشقان مزاجی دگرست

تا بعد از تحمل شدائد و مکاره خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان مردیست که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی سبز کرده دلهای شکسته را فراهم می‌کند و سینهای خسته را مرهم می‌نهد در شام و دمشق تعویذ عشق از وی می‌ستانند و از مغرب تا شرق این شربت از وی طلب میکنند گفتم درین واقعه که مرست قدم در جستجوی باید نهاد و زبان گفتگو و آنچه متنبی گفته است شعر

الحب ما منع الکلام الالسنا	والوجد شکوی عاشقا اغلبا	شکایت فصلت نه حکایت
دوستی است که منع کند کلام را	و درد شکوی عشق که غالب است	
الحب ما منع الکلام الاخرسا	لا ما یصل الا لمعی الالبا	
دوستی است که منع کند کلام را	نه آنکه گواه گذر بر دو دانا	

در بلا تیز گام باید بود | در پی حبت کام باید بود | روز بر پای باد باید رفت
شب بر سپهر غلام باید بود | از سحر تا رواح بی کم و کاست | مست آن نعمت و جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد | با صبا هم لگام باید بود | عشق را خواجه و غلام یکیست
خواجه را چون غلام باید بود | صدف دُر خاص اگر شوی | هدف تیر عام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد | تا رکه ننگ و نام باید بود | گرم رفتار و تیز باید رفت
نرم و رباد و رام باید بود

و چون عزم جزم کردم بارفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شانزدهم دلو بود و ماه در ثبات سلوک بارفیقان بتوشه بگوشه باز شدم و بعقوب ارض و بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا عید و دوا را و یک سو دامی نخیتم و ثریا را قیمتی جوزا را طبیبی می آموختم تا بعد از تقضی باسهای قهر و تجرع کاسهای زهر بآیات خورشید راسخ شد و احکام شب بآیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر تافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت **اشعار**

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم | بالا گرفت آیت خورشید محترم | از کرسی سپهر تخت فلک تافت
گاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم | چون سلام نماز بامداد بدادم روی بیاستان نهادم و بمنتقل شد قدمی

رایاری بیکدو عشق شعله داری و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم و زری اهل تصوف برقدوم توقف طائفه و دیدم در لباس اخیار تو در بند انتظار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد عصای استادگی در دست و انحنای پشت کوز تر از هلال و سیاه تر از بلال و در غایت ضعیفی و نهایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قدوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل اسلام مسارعت نمود و بخطه بیاسود و گفت کرامت و عشق سوالی و در مشکل او اشکالی بگویید و در بیان خود بجوئید که کلید واقعات و خبایا مرقعات او منتم مبهم او بزبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف پس وی بمن کرد و گفت ایجوان پیشتر آی که تو بدل از تشبه مفتون تری از این جمع معلول و محزون تری فَمَرْحَبًا لَكَ وَمَا سَاءَ لَكَ فَأَخْبِرْنَا عَمَّا لَكَ اگر صاحب آفت قالبی فَإِنَّا مِنْكَ فَارِحُونَ و اگر صاحب علت قلبی إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفتم مراد این معنی سقراط و بیغیث تعالی و بقراط از حدیث تو گفت شجره از ثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بجواب و دلی پر تاب و لولی متغیر

بطبع متحیر و قالبی متقلب و شوق متقلب ابیات

یک دیده و صد هزار باران | یک سینه و صد هزار شعله
اندر دی و بهمن حوادث | عمهای من اعتماد از خویشان
از من شده دور غمگساران | چشمم چو سحاب در بهاران
گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای بقراط حاذق چنین تبها خواهد بیت

طبیبت قطیبت بی کن و خواه بداغ صنعت من آتش کی کن و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن
گفت فَبِئْسَتِ اللَّبَنُ فِي السَّيْفِ وَتَرَكْتُ الْعَصَا بِالْخَيْفِ گفتی که بخشین گذاشته غلطین میجوئی
و دستار بکلاه بر سر باید و در آستین و عصای که در سمرقند گذاشتی بخجند میجوئی رباعی

آنرا که اقبال نشان باید | دست دل و قدرت توانی باید | گفتی که بوصل از تو زبانی باید
در یاضت گهر زمانی باید | بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست
که با سر ما بی صبری است نباید پس کاس گرگون در داد و عصای دگرگون بنهاد و گفت بدانکه
که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را
مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بار است و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج
جگر همی خورد و صافی از گنج زر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و توئی نداند عشق
با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و پوست گردد و مرد با خود
دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و طای محبوب شود
و خود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت است چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی است مرا ز بخت بد افتاده | در سینه چو در آب بمد افتاده | حالیست مخالف خرد افتاده
کاریست مرا با دل خرد افتاده | وهم درین معنی گفته اند نظم | در دیده و دل نشستی و جای گرفت
اندوه توام ز فرق تا پای گرفت | جان و دل و رای خردم رفت و گرفت | جای دل و جان و خرد و رای گرفت
وهم درین معنی گفته اند نظم | تا عشق تو در تن است از تن نالم | ور تو بهزار گونه بشیون نالم
از تو نه بدوست نی بدشمن نالم | اکنون که تو من شدی من از من نالم | دانی کنوز و رموز تعلق تعالیست

اهل تصوف دارد نه با خداوندان رنگ و تکلف و نه با صافیان محبرد و پاکان سفر و ازین نگها آزاد اند
و با این عمها دل شاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و امیان
درمیان است و عود مس محبت در حجر و حجر ایشان است و چون درمیان جدائی نبود عاشق را چندین سود
شیدائی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم و صل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان
منقوش است و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند رباعی

در راه محبت قدمی میتوانیم
چون در همه احوال دمی میتوانیم
چون حلقهٔ بندگیت در گوش دل است
در صورت شادی و غمی میتوانیم
حاشا که ز هجر تو دمی سر دشم
یاد تو مبادا که فراموش دل است

و هم درین معنی گفته اند رباعی

دم درین معنی گفته اند رباعی

گر دست نمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش دل است

و هم درین معنی گفته اند رباعی

ای جمله جهان و دست من دامن تو
والی شده بر سینه و جان و تن تو
اندر کشش از هوای من دامن تو
من با توام ارچه نیستی با من تو

و هم درین معنی گوید رباعی

گر مدت نوح درمیان من و تست
آن صبح صبوح درمیان من و تست
انواع فتوح درمیان من و تست
تا صحبت روح درمیان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین فضل عجیب چون افتادی کدام ظلمه
را صید کرده و کدام ظلمه را قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم
کشش ازین سه دو اختیاری است و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت کار باید داد که بی پای بپوید و
و سدت بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد تن در کار کشد
و قدم کشش خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراری است که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق
مجرم نه انجوان مرد ندانسته که حجر عشق در و بام ندارد و صبح محبت اشام نه عشق قفصی است
آهنین و تنگ روی شکستن دارد نه دردی و رنگ با این همه نبض بسیار دلیل بیشتاب عشق ارتها بنگر
که سر کار خود با سخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست ای اول بوی دم
گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب بیش و آشمنه گفت ندانسته که آب
مجان از دیدهٔ مشاهدت کنند و تحسین مجلس بو قلمون عشق دگرگون است و امارت علت عشق
آب دیده و آتش سینه نه رنگ آبگینه است نظم

وَاخبر لِشاهِدِ الماءِ والعِنَبِ
وخبر داد ندرد و گوا یکی آب چشم دوم سوز عشق

لا تَلتَقِتْ لِطُقُوسِ الحُبِّ ان تَرَكَت
التفات مکن بمیلی که رها محبت گذاشته شد

نَكَلَّمَ الحاكِمانِ الهَمُّ والكَرَبُ
فَرُوضَةُ الحُبِّ فيها الشَّوكُ والعَطَبُ
پس مانع محبت دران خارست خرای تر

چون تموزه مقامه تنبیه و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانهٔ
عشق فراموش و دانستم که آشیانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست در کشیدم و دامن
برچیدم و چون این کلمات نامات و الفاظ طامات استماع کردم سر بر او وداع کردم و بعد از آن ندانستم
که چنگ نوایش که آورد و نهنگ مصاحبش که خورد رباعی

بخشش بجای حاجتها گشت بهانه | با از جگر زگشت جهان بیدار
چرخش چگونه خورد سپهرش چگونه گشت | با او چگونه رفت فلک هم با درشت

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادی از اولاد آدم در صفاهان و در احوال کسبی و صناعی در قوت ذیلی
و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و احتلاس زوائد خواستم که بصاحب بحلتی حلتی کنم و بصناعت
ابتدای جویم و از افواه رجال و مافی حرام و حلال بیاموزم قطعه

واصرف عمري في طلاب المآثر | وانفق مالي في اكتساب المحامد
بصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها | و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها
فان حصول العلم اعلى المفاخر | سأطلب علما نافعا غير خيبة
پس بدانکه حصول علم بر تر بزرگیهاست | بدان طریق که موصل بود بعلم مرا

زهر کسب در پای حرص در بزنم | ولیک از قبل علم در بدر بدوم
بدیده خاک بروبم ز ره بشهر بدوم | باشتهای تمام بحرص و آز و لجوج
بجیب در است پیام بحر در بدوم

که طالب بی علم بی حیاست و قلب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت و علم صالح نکند تعلم و سر بر نکنند
درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم متعلم و مزین است
و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان
مسجود ملک و محسود فلک شد جامهٔ علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که شرف و علمناه من لدنا
علما دانست داند که علم لباس حلم از مدار عرش رفیع تر است و از فراز فرش وسیع تر نظم

والعلم انفع في الفاني وفي الباقي | والعقل اشرف مجموع وترياقي
والجهل داء وفيه مهلك سبحه | وعقل زر کمتر مجموع است و تریاق | آن دانائی بیماریست که در آن هلاک کننده بدست

والعلم صحة فيه رقية الراقي | ورب صاحب علم لا بقاء له | اضحى واصبح الى الغايات لباقي
و علم گرد بدر آن افسون افسون گر | و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او | شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

أَدِرْ عَلَيْنَا كُؤُسَ الْعِلْمِ صَافِيَةً | إِنَّا عِطَاشٌ إِلَيْهَا أَيُّهَا السَّاقِي

پس در میان آنکه بچه پر راست

میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف الاکناف از آستین
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر سیارات اهل او بحل خلق و بحارات ساکنان او بکشف دقائق در اطراف آن
بقدم اختیار میگذشتم تو بساط او را بجد فذ اعتباری می نوشتم تا روزی ازین تنگ و پوی وجست و جوی
بجائگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بجمع علما و امام آن بقعهٔ لطیف رفعهٔ نظیف در اثنای
موعظت بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی بر می افروخت و خود را
چون طاوس بنظارگیان میفروخت پس چون آتش در سخن نفسید و از جادهٔ آزرم لخشید سر دعوی
نهاده و زبان حاری بدرباری بگشاده گفت سَلُونِي عَنِ الْغَيْبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوا عَلَى
الْخَبَيَّاتِ پرسید مرا از هر چه زیر عرش مجد و زیر فرش عهد است که این مخدرات از مقعدات از دیده
من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند و این بقور طبعان با من
هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی ضلول و ای طبیب معلول
آنچه دعوی ست بدین ژرفی و آنچه لافی ست بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْخَرْ
بِنَقْرِ الْجَارِ کاس معنی بدین پری مدهٔ و پای از منصب نبوت بر ترمنه وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا
و بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر ست و مردان را در محراب
و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم ست و قدم دعوی
نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ و کار ابلیس ست و لاف همدانی مایهٔ
تلبیس **مسئله** چگوئی در آنچه مقتدی تبر بندد که او را حدث رسد پیش از ظهور رود و وضو کند و بمقام نماز
باز آید و اقتدا کند و بر آن نماز بنا کند و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد
که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالائی و والائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را
توسعی نه این دعوی را برهان منیت و این مشکل را بیان نه **مسئله** چگوئی در مردی که نمازی
در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست و خوای شریعت درین صیت و مخالف
درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در هیچ آستین و جیب و دیعت نهاده اند و در دانائی بکمال هیچکس
نگشاده اند پس دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر همدانی بدانکه همه دان جز خدای نیست

ودر عالم دعوی که پیش ازین کردی جای نه این مقامی ست که شیر غان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند
ولباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای تو چون طاوس چند ازین رنگ نمای تو ضعف
دعوی سفیهان بصفت عالم فقیهان آی **مسئله** چگونی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگری
بعاریت گیرد و حلق صید بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون از کدام کس شاید
واگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دهد تا
آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جای دیگر
سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش ای دیگ پر جوش در دعوی چون غلیب
خوشنواه در معنی چون زاغ بی نوا **مسئله** چگونی در مردی که هشت زن را گفت که هرگاه که
دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از آن دو گانه طلاق ست پس هشت را از پس یکدیگر بخواست و در
نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت
کیست چون جوش سائلان فرو نشست پیر واعظ از آن خروش ست ساعتی اندیشه کرد پس گفت
سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم نرسد بود و از آب بی آزرم نرسد بود
با ادب تر ازین سوال نتوان کرد و نیکوتر ازین فایده نتوان گرفت که نه این سبع الات تو از دایره افهام و اوهام
بیرونست و نه از اندازه افلاک افزون تا و از چند گوشی که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت
بر در و دیوار ایشان آوهن البیوت لبیت العنکبوت می تند و بهانه طبعی از بن جهت پدید می چرد
و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت عفینه غیب دارد و این حجر و مدر در دامن و کنار
تو قدر در غیر دارد و این حکمیست که در ولایت مازنان حلیند و صورتیست که در محلت ماکودکان
نمایند تعلل بکور و مویز کلید کودکان بی تمیزست خاموش باش که الصمت مفتاح باب
الامان و آهسته باش که العجلة من عمل الشیطان

قطعه

وَاِنْ هِلَالًا لَاقَى مِنْ جَلِيلِ رِدَا	وَقِصَّةُ عَنْ اَبِي الْجَهْدِ طَلَبَ الْمُنَى	وَاِنْ جُمُوحَ الْخَيْلِ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ
وکجاست ماه و کنارهٔ آسمان از برج رنگ	وکوتاه کن عنان کوشش و جستن آرزو	فَلَسْتَ لَا تَسْأَلُ الْعَرَبَ بِصَائِدٍ
		پس نیستی تو برای بهمای شیر مشکار کنند

این صفتی ست که نعمان آورده و وزیر را که بکرمان برده تا بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی
تا بحق بگروی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار ذکر آن در مجاری است

قضا و مبارات علما منظور بود اما بر بدیهه ارتجال و بر فور استعجال این چار مسئله انفصال کرد چنانکه
با وقت آن هوی در نگنجد و بارقه ادبوی در میان نیاید و اگر نیز مبنی دعوی بر ترنم و بر سر
هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم مثل سحر العلم طافح طامی و القوس فی ید الرامی تخت نظم زنی
و انشای مجازی این صورت عذرا بیارایم باز نظم دری این چهره زیبای او را بیاریم و در بن
دو تاج و دو افسر دو دوج بنظارگیان نمایم و نظم درست و مسئله تخت این بیت قطعه

اذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتی اطهر	علی قول نعمان یقضی الصلوة
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
و عند محمد لکنا و اسفرا	و لیس البناء له بعدما	یعود علی حاله و استقر
و نزد محمد همچنین مدام شد این حکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
و قاضی ابو یوسف قاله	علی ضد قولیهما و اختصر	
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر خلاف گفته آن هر دو پس کرد	پس گفت این حق و فراز کنم
و بلغت عجمیان آنکه کنم الفاظ اشعار	چون و نرسد از صدثی کافتد وا	بهر ضرورت مسجد خود را جدا کند
بر قول بوحنیفه و شیبانی از زبان	باید که آن نماز ز سر ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امامش حال مست
کو آن نماز را با امام اقتدا کند	پس باز بر روایت بو یوسف قضیه	او هم بر آن نماز که او را بنا کند

و مسئله دوم که خود را در آن شدا کردی و با متحان و عقوبت انفاکردی جواب آن بلغت کرخیان عبارت بلغیان
و نظم تازیان بیان از زبان شنو و دیگر بگرد

جواب بنظم عربی

و لم یدر ما هو کیف یصنع اذ دری	علی قول نعمان و یعقوب بعده	اذا فاته فرض الیوم و لیلة
و ندانست که آن چگونه کند که او کند آن	بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	تمام کند نماز روز و شب را که فرض شود ای آید
و عند محمد یقضی عن کل فرضه	بمنزلة فی الحد و العدد و الخطر	و عند زفر یقضی من الکل ایهم
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	بمقام آن و موصوف شد کرامت و بزرگی	و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت
ثلثة فعلات لوافیر الحضر		

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بنو کلب

بتافت و گفت

اشعار فارسیه

یک نماز و ندانداو که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	فوت شد مرد را برو نه و شی
		شب و روزی کند نماز تمام

باز نزد محمد ابن حسن — دیگر آید جواب این احکام — دو گزارد بتجربه و چار بظهر
عصر را چار گانی دسه بشام — باز نزد زفر دگر گون ست — این نمازی که فوت شد ناکام
چار رکعت گزاردن باید — سه تشهد درو دو باز سلام — پس روی بقوم کرد و گفت سلوني

عن كل شارد ومارد وعن كل عاء وطارد فاني مسؤل مأمول ولست بسائل داعا

از هر وحشی و سرکش — و از هر غائب و راننده‌ای دگر — پس من سؤال کننده‌ام قابل داده شده‌ام و نیستم سؤال کننده

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی چنانچه رقص بی طرب است و این چه
شادی بی سبب هنوز ماه علم در پرده جهل ست و این دو مسئله کودکانه سهل پیر چون صد بغرید و چون
برق بخندید و گفت

شعر

الفيتني لاحوال طوحارسيا — ذكرتني الطعن وكنت ناسيا
افتادی تو در احوال کوه بلند و استوار — یاد دادی مرا طعن زدن و بودی تو فراموش کننده

پیر گفت بگیر تیری بر نشانه سؤال و بگشای قدحی مالامال

رباعی

ستعرفني اذا جربت حالي — وتعلم ان بحري في الطعام
تو بشناسی که بیازمائی مرا بگاه آزمودن حال من — و بدانی که بحر اندر یای من در طعام خوردن آب

وتعلم ان مدحي في الكريم المعالي — وتعلم ان هجائي في اللئام
و بدانی که مدح من در کریم بزرگی گفت گوی من — و بدانی که هجای من در لئام

سيفقد بالجواهر واللآلي — وتعلم ان مدحي في الكرام
در بیت که بیندازند جواهر و مروارید ها — و محرم بعاریت داده و بیان حرم شریف

نظم

وگفت جواب بیت

وتعلم ان مدحي في الكرام — وتعلم ان هجائي في اللئام
و بدانی که مدح من در کرام — و بدانی که هجای من در لئام

لهم سيف لدى الغنم — ولو كان السيف يعطى لهم
برای ایشان شمشیر برای نوع گوسپند — و اگر بجای شمشیر بدهند مرا

قوسا معارا واصلا بالسهم
کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر

لكان لسكين نعم ذم
هر آینه بکار داد آن دهند نیکو کننده

لمستعير القوس كل المغرم
بانکه عاریت گیرنده کمان است همه تاوان

وعاریت گیرنده شمشیر تیز تاوان دهنده است

وهو بالتسبيب مثل الجرم
پس بگوی پارسیان و لغت لخیان آمد و گفت

قطعه

صید بذبح شد بدان آلت — مجرمی در حرم ز هیچ خودی — عاریت خواست کاردی بداد
داد او صید را ز دو افتاد — تو چگویی جزاش بر که نهاد — پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم — اندرین حکم شرع هر دو بدان — فرق شاگرد و حکمت استاد
ابو یوسف رح — ابو حنیفه رح
وآخرش از سعیر خواهد داد — پس پیر چون بحر زاخرد جواب مسئله

ای طلبه — وانما علی الضعاف مراد از آن ناوان باشد — ناوان

ح

اگر شرح کردی گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش بس شریف و باریک
افهام عوام بدقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را دراک نکند **قطعه**

ثمانٍ من النسوان قد قيل كلها	تزوجتهن منكن اثنتين مقدرا	مطلقة احداهما ثم بعدها
هشت اند از زنان که گفته‌اند آنها همه	نکاح کنم از شما دو را مقدر که آن نکاح	مطلقه باشد یکی از آن و پس بعد آن
تزوجهن الكل جمعا ومظهرا	تحل له الاولى وسابعة غدت	حلالا وفي تثنيتين صار محيرا
نکاح کرد همه هشت را ظاهر و آشکارا	حلال است بهر آن اول و هفتم شد حلال	و در دو گرد دیدم آن شخص حیران و متحیر

پس از اسب تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این مهیا را حال گفت **قطعه**

مردی هشت زن سر بر گردی گفت	هر گه در نکاح کنم زن یکی طلاق
زینهار که او صال بود با کر آفاق	در حکم شرع اول و هفتم روا بود
اندر چهارم و پنجم و ششم	ثابت بود خیار مرا و را باتفاق
هر هشت آنچه است آگنده بی خلل	هشتم دو حرام بر مفتی عراق

چون پیر و اعظ بدین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از چپ و راست نعره احسنت
و زره برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود انداخت و هر کرا کیسه بود بر پراخت
پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه بالت و ساز شد و با بسیار دعا انباز گشت و چون از بالای
منبر نشیب شد و رحال مسیح دیده تیز بین گردی از آن باز ندید چون ماه در غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام
و بعد از آن که سخن متبرک او شنیدم چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گفتی چگونه راند سخن نرم یا درشت	معلوم من نشد که بران پیر کور و پشت
و هر مرغ و مرغ ترش نظاره دیا چین	چرخ مشعبدش بلگد گشت یا بمشت

المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

مقامه سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه و هر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اضطرار
و اضطراب از خطه سنجاب بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت نهادم خواستم تا بطریق سفری
و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از دیگر ولایت سفر عراق را رفته بودم و عزیمت
حج اسلام و سفر شام داشتم و خواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از شعازه بدروازه رسیدم و از رشتاق با شواق آمدم و در شهر بانت آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره
کردم گفتم سبحان الله ابنت هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد
و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و از هار
بماندم و پنداشتم که در تصاویر از تنگ و تماثیل مانی فرنگ در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم **قطعه**

تسنیم جنة فی الحسن طیبة	اغصان اشجارها موشیة الورق	رأیت ازهارها الطل ممتزجا
شاخهای آن از بهشت در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ است	دیدم غنچهای آن را بشبنم آلوده
کانها خدود حور بالعرق	تسنیم نشرها مسک و تربتها	کانها ممزجت بالعنبر العبق
گویا آن رخسار حورست که گرد گرفته شده بعرق	هوای درخت آن مشک و خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تنزه و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدنست از خوشی	در هر کشیده شاخ تجرهای او حلل
تازگی		
در برگرفته خاک چمنهای او وشی	بر گلستان گمنند حضر نهاد رو	گلهای گونه گونه ز حمری و اشی
گفتی ز ناخنهای بتی همی جهد	بادی کزان بحسبتی در صبح و در عشی	نفحة ریحی هوای معطر و فضای معنبر

که بخار او همه بحورست و تراب او همه مشک و کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مقر
درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر
لقد سقطت علی الخیر و نقطت السکة علی الطریق پس اندیشیدم که نهر انهار و از هار بیعی
نصیبه قوت طبیعی ست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بروان باید نهاد
و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی محبت و جوی
از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موشان ست مر صاحب
فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد تا باشد تا رجال
این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بیاسائیم و روزی چند درین
جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب
و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار
بسلام و سلامت بکشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی
بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

مرحله وزاد بود **قطعه**

در تبتی نهم کف بار کاندرو
رو بحر هزار گونه شکاری بن رسد

پایم چو پشته نیست بحالی سفر کنم
باشش چرا کنم بزمینی و خطه

گر باد او نسیم بهاری بن رسد
هر صبح بوی مشک تاتاری بن رسد

در بیشه شکار کنم کز نوا آمدش
گر نه باش آن ندلت شهاری بن رسد

و دانستم که آنچه به تجربه و امتحان و اختبار حلیه و احوال است شود بهتر وی از نظر و اطلاع بحث

رجال آورده‌ام و فرقه را از مانش کرده‌ام بمتمثل بن معنی **قطعه**

الا لمکة بیت الله والحرم
فانها فصلت من بین سائرها

لا فضل فی بلد فیما اقل بلد
بحرمة الدین والاسلام واقدم

مگر برای مکه که خانه خداست فایده بزرگی
پس آنچه آن بزرگی داده شده است از میان شهرها

به بزرگی دین و اسلام و همیشگی

و چون با جناس الناس مجالست و اختلاط سوی نمود و شنائی و آشنائی و مباطنی و مخالطی ظاهر شد

و معلوم گشت که یکه صورت زیبا بلکه معنی خفی دارد و تمام مقصود عالم که عرس با جمال ایجاد و جلال حاجت بود **قطعه**

فی الحسن مندوحة عن کل مجتهد
اغناک عن کل مجهود و تکلیف

وعن تکلف ترتیب و تزیل
فواصل الحسن طول الدهر تغنیه

اجهد ای الحلی لو ظفرت به
عن کل وصف و تشبیه و تمثیل

در حسن خوبی است از هر سبب
بی نیاز کند ترا از هر جهد کردن هر کشیدن

و از تکلف و ترتیب و آرایش
پس بتمکین حسن آمد بازی مانند که بی دو اسوی

صاحب جهد شو و صاحب رنج شو
از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب ادب و مجلس علما کردم و دانستم که از دحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی

و وزنی نیارد که العوام کالانعام از سقوط ان غرض طلب کردن کار کوران است پس صفت الخواص

و اهل الاختصاص آمدم اندر و هزار ادیب تازی بان و امام صاحب طیلسان و مفتی صیت و واعظ

طلیه و خطیب لبیب یدم هر یک متقدم منصبی و متفاخر بمنسبی و هر یک متصدای جماعتی و پیشوای صناعتی

از پیران متقلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان

مشتهر و مفسران و رجه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک بغایت تمتع قدر و هیچ صاحب بزرگ و صاحب

صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجرمان کوی تحقیق و طریقت

و مقربان اصفیا حقیقت **بیت**

همه چون بایزید صافی دم
همچو شبلی همه عزیز قدم

چون بجمیع خاندان نبوت و متعرفان بنوت و اثوت نگرستم ساداتی دیدم اطفال اسلاف خود و متقدی

بر انوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب و منصب تبرا شعار گشته و کمیه ارشته بعضی مفتخر

ریاست قومی در تجدید سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و جمعی اشیاء بلا تکلف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای | هر یکی چون ستاره راهنمای
طبع شان در کرم بهانه طلب | نطق شان در حدیث جان افزای
مایه دار سخا و علم و عمل | یادگار رسول یا خدای

و چون بجلو خانه زهاد و آستانه عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم از آستین و در هر زاویه خزانه یافتم پیوسته ممثالان کوه وقار و حلم و سابحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و سرمایه نیستی در ساخته سفر آخرت آرای زده و دنیا را پشت پای زده و حلم بی نیازی بر فلک افراشته

وحدت تیز بین سماوی گاشته اشعار

گرم تازان عرصه تجرید | پاکبازان رسته افلاک
همه هشیار شوق بیخور و خواب | همه مستان عشق بی می و کاس
همچو گل تازه روی و گرم انفاس | همچو مل رنج کاه و روح افزای

پس گفتم بحلقه خاصگان و مرحله نهنگان گذرم که نقباء این بساط و رفقای این سماط ایشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافله این قافله پرداختم و رایت استطاعت برافراختم بر سبیل عموم آمدم و بجمیع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم پسندیدم تا بمنطقه قلاده شهر الجاست و موضع اجتماع و انجماع آنجا از غایت ازدحام اقدام مرا قدام را مطابق و اندام مرا اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر گشته و همه سینها بر پشتها منکب تمام لاحقان فضای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کسب کار خود و آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف هر دو

لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری

رباعی

روی شان در کشی چو حور العین | شهر شان از خوشی چو خلد برین
تیره از روی شان بروز نجوم | خیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت همه متحلی بحلیه بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ مبتدیان یک سنگ بدعت را بشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینه ایشان مقر نه لوح توحید در مهد

عهد از برکرده و درج اوامر و نواهی چون قماطر زجر و پیچیده و عروس شرع را گوشوار و طلب آمده و از عالم صلب در دین صلب آمده و این خود صفت حال و نعت اهل قتال آمده و قصهٔ دستار بندانست و فسانهٔ خردمندان که گفته شد و سخن قسم دوم نهفتنی و ناگفتنی ست و در آن حدیث ناهفتنی که حکایت مخفیان تق حال و وصف کمال جز بر اعمال نتوان راند و نعت موی و صفت وی این محجوبان عصمت را محرمان خلوت نباید خواند

رباعی

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَفِی التَّذَکُّرِ آفَاتٌ
وَلْیَتَذَکَّرْ أَزْمَانٌ وَأَوْقَاتٌ
وَبَیْنَهُنَّ لِمَنْ یَهْوَی مُخَافَاتٌ
فَعِنْدَهُنَّ لِمَنْ یَدْنُو مُجَانَبَةٌ

وبرانگیزی و گرگردن نامها و اوقات اند
پیش نزدیک آنها برای کسیکه قرب دوست
و در میان آنها برای کسیکه محبت سید رهبهاست

و اگر اسم و قصانی بر نظم این توانی نشیند نقاد و سخت در صحرای فصیحت افتد که عشق رنگ فروش دیده از بنا گوش باز نشناسد و هر چه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوازند و دام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر سمع چون آبگیر بصر در قبول وقوع عشق هم صبوح ست فَالْعِشْقُ أَوَّلُ حَدِیثٍ وَآخِرُهُ مَلَامٌ وَغَرَامٌ و اگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشتهٔ سخن دراز گردد و قامت مقالت بسامت ملامت بخاید شعر

از طبع طول تو چنان ترسانم
کین قصه بشرح گفت می نتوانم
گفتم چشم بد از خاک پاک این

شهر مکشوف باد و دست نوائب مصائب صروف چون از نظر اعتبار بجوهر اعتبار آمدم و در اختلاف چهار فصل مرکزی بجرد و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت زبان آمدم و این بیت بخواندم شعر

یَا أَرْضَ بَلْخٍ وَیَا رَوْضَاتِ جَیْحَانٍ
أَرُوضَةٌ أَنْتِ أَمْ أَرْضٌ أَسْتَرَتْ
یَا ذَا الَّذِی حُسْنُهَا عَلَی الْعَرَبِ

ای زمین بلخ و ای باغهای شان
آیا باغ هستی تو یا زمین خوشبوها
ای باد گفتند خوبی آن بر طور خوشی

هَاتِ الْأَحَادِیثَ عَنْ بُخَارَی وَآفَاتِ
سُکَّانُ مَرْبَعِهَا رُهْطٌ مُکَرَّمَةٌ
لَا یَبْخَلُونَ عَلَی الْعَافِی بِأَقْوَاتِ

بیار سخنها از بیابان آن بیار
باشندگان منزل آن گروه بزرگ است
بخل نمی کنند بر سائل طعام بخداها

إِنِّی وَإِنْ کُنْتُ عَنْ مَرْعَاکُمُ مُتَّعِدًا
مَشْغُولَةٌ بِکُمْ یَا أَهْلِی وَأَوْقَاتِی
وَأَیْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ یَمَنٍ

هر آئینه من اگرچه بشم از چراگاه کوچ کننده
مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من
و هر جا که بروم از شام و از یمن

بَاقٍ عَلَیْکَ مَدَی الدُّنْیَا تَحِیَّاتِی
و مدتیکه در آن شهر میمون باغ همیون بودم مشاهدی نی مصنفی تازه روی
مبارک ۱۲ مبارک ۱۲ میمان ۱۲

وشبی بی میزبانی خوش گذرانی نبود و آن تنعم و آسایش که داشتم بیدشتم و آشیانه و خانه خویشتم نیفتاد و منزل آشیانه عنقا

قطعه

حسبت بلدتهم دادی وسکانها ... حیران بیتی واعمامی واخوالی
اصبحت فیهم عظیم القدر اعلی ... وحسب فیهم رخی کالعیش والمال

پنداشتم شهر آنها را خانه خود و شاهنشاه آنرا بسیار خانگان خانه خود و برادران پسر خود و برادران مادر خود شدم در آنها بزرگ مرتبه صاحب برکت

چون مدت سالی و چندین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از مکان رادر داماند و چون مطلوبی که از تنعم بر بستر دهاش جدا بماند عیش جبره و تلخ و سینه پر عشق و سان تلخ غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار ندامت سرنگون

رباعی

قد چون کمان ز هجر یاران خمیده ... جانی و دلی ز آتش غم تفته
وز دیده خیال دوستان نارفته ... تن رفته ز منزل عزیزان صد میل

میرفتم و باز پس می نگریستم و از وقت آنجا که پاک میگریستم و عقیبت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم مسجد خیمه اقامت آنجا بنشینم و خلوتخانه مقدس در آنجا این زمین کنم و باقی عمر در آن حضرت آنحضرت و حضرت گذارم نص محیای محیای و مماتی مماتی بر خوانم چون سنوال این عزیمت در بعد منازل بختم و خاک مراحل را بدیده بر فتم و از قبة الاسلام بقبة الاسلام شتافتم و لذت و برکات آنجا دریافتم چون موسم حج آمد باز قصد کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل حجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم و از کبایر و صغایر اعتذار جستم و از آنجا خاک بلکت بلکه را زیارت کردم و خرابیهای خانه عمر را عمارت کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم گفتم بیت المقدس که مرقد محمد مسیح انبیا و مهبط وحی و تنزل اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم بود که آثار آثام از چهره و حاجت من برخیزد و غبار خطیات از جلد نامه جوع من فرو ریزد و این بیت بسیار الاقدام و جرار الزمام سیر گشت و حداثای این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام برآمد که این چشم بر مسعود رمد و زر زاهد و حضر اغبر خاک و افلاک را پیمودم و دو نوبت خورشید صاحب عمل منطقه منطقه حمل سید و آثار سعود و نحوس بواسطه کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جبابران مجبور در عالم ظاهر شد گاه خمام خریفی بنعیم میگریست و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید و گاه بلبل مقتول از سر فضول در وصف گل نداهی میکرد و گاه زاغ ملول در زاغ باغ نوحه میکرد

قطعه

گه شمس و ماه گه بدر سید و دید ... گه برق و ابر گه ابر میگریست
وانمرد زبان خلق گه این بود آن بست ... این احیات کوته و آن از اهل دراز

واز احساب بجه واین اشعار بیت | اشکال لعب همه در یکدگر زده | کش مه جهان بدان که غرض چیست

گفتم نباید که با این غرض تا این طول و عرض پیموده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیان بحر بی
راه منزل میرسید و پیوسته بسر بالین در می آمد عنان اعتراب بصوب صواب بر تافتم و فرسخی چند
دران راه باز یافتم دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان
نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از واردان دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر**

ومن یسأل الرکبان عن کل عاشق | فلا بد ان یلقی بشیرا ونعیا

دو کس سوال کند سواران از روی دهر | پس هر دو رسد که ملاقات کند بشارت و بعد خبر

ثقات وات خبر دادند که مشتاب
که مقصد و مقصود بر نسق معهود گذشته است و ایام نوشته آن همه نسیم مسموم عوض گشته است و همه شکوفها
بهموم هلاک گشته و از ریاحین بساتین بحر خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بحر خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و در مرقع مرکع در ملقعان همراهی مشاهده نتوان کرد **ع**

امن ام اوفی دمنة لم تکلم | گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سو النظر آن
آیا زمان در وفا دار تر است بسته و کلام نکرده | اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق
حدثان و اسباب زمان اصل این تصرف بسیار است و امثال این دست برد بیشمار **مصرع**

وان الدهر ظلام عشوم | لیس لبیان کالعیان

دهر ائمه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگر است | نیست کلام مانند دیدن بچشم

مغابنت پس در راه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل منزل در طلب این مقصود مفقود
می آمدم تا بدروازه آنحرم کرم و خاک پاک و تربت بارتبت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس
دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در سمن بستانی رائحه طبیعی بود و نه در گل بهاری نافه تاتاری
سباع دران باغ خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و هر
پرگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم این بهشت
مدبران دوزخ مدبران و تحیران چون شدی ای جنات امیران در کات اسیران چون گشتی
قد حولک الدهر سیرا وجهارا * وانا لک الامر لیلا ونهارا * و چون هزار دو یار و خانه و اشیا
هر آینه بهمات هر زمانه در باطن و ظاهر * و بدهد ترا حکم شب و روز

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه مخمور
مرتب قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ تنگاران و جمعی در شکنجهٔ ماهواران همه منعمان بصورت
گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی
دران تنگ دیوی و جستجوی بجلهٔ رسیدم از محلات و طرفی از منزلات جمعی دیدم چون تماثیل النقش
از یکدیگر دور و مجهول افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده
دران اطلال می نگریست و دران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد قطعه

هِیَ الْاَرَاکَةُ وَالطُّرْفَاءُ وَالْبَانُ
آن درختان پیلو و جهاو و بان است
خَانَ الزَّمَانُ عَلَیْهِمْ اَوْهُمْ خَانُوا
نارستی کرد زمانه بر ایشان یا آنها نارستی کردند

مُخْبِرٌ بِاَنَّ الْقَوْمَ قَدْ مَاتُوا
خبر دهندگان اند بانکه قوم مرده گفتند
یَا رُبَّمَا کَیْفَ اَحْبَابِی وَاَیْنَهُمْ
ای بسا که چه دوستان من و کجا آنها

فَلَسْتُ اَدْرِی خَبَرَ الْقَوْلِ اَصْدَقُ
پس نیستم که معلوم کنم و سخن راست
فَاَقْرَءُ سَلَامِی عَلَیْهِمْ اَیْنَمَا کَانُوا
پس بخوانم سلام من آنها هر جا که باشند

پس بر گفت ایجوان مسافر بسا مانکه در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسب تاخته
اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگریه که مهربانان در صفت صفا و صفات پدید آید
و عهد دوستان بعد از وفاق ظاهر شود و درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پیش دیده است و درین
خاک که قدم میسپری هزار سرو مستوی قد موزون خاک پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر دشتی هزار خد ماهروی است هر جرابه که می بینی آشیانهٔ شلوتی است و خانهٔ خلوتی است و درین
خاک بنه تا نسیم عهد یاران بشامت سد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالفتوح بسر رسد

شعر از خاک اگر خلاب کنی نگی آید
از بسکه خفته اند در و سایه پیکران
در هر گامی ازین خاک جای

فائده است و در هر قدمی موضع مانده سر تا سر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خارها از گل خسارها روئیده است و این همه سنگها از پود و تارها بر هم تنیده است و بعضی از
زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است
و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین سنگ
عنید جوان گفت اگر این دیو شنید داری نشین تا می و ایم و حقی بگذاریم و میرانی کرام خفته
بندگان مدامی و میرانی اطلال خفته را فواحی بکنیم و گرنه بی عاشقی شیدائی کنیم و بر خیره عنائی نکنیم که این خاکم

رباعی

صباحی وظلام رواحی درین ماتم اشکبار وسوگوار سی آمد

حَیِّ الدِّیارَ وَأَهْلَهُنَّ هَنَاءُ — کَمْ أَقْفَرَتْ بَعْدَ الْأَنِیسِ دِیَارُ — فَاذْکُرُوا أَنْوَارًا وَالشُّوَاشِیَةَ

سلام بر صورت دیارها و اهل آنها خالی اند — بسا خالی شدند بعد دوست خانها — پس یاد کنید انوار را و درنگ کنید پشته

تُلْ فِی فَائِنَ تَنَّةٌ وَنُوَارُ — گفتم شجاع این چه زحمت ست بدین محکمی و این چه

نزدیک کرده شدند پس کجا ست تنه و نوار

جراحت ست بدین بی مرهمی گفت از اهمات نوائب این چنین مصائب شمار زاده است

واز دور گیتی و جور عالم این چنین عطبات ناموافق بسیار دست داده **شعر**

فَلَسْتُ أَخَرُّ مَوْقُوفٍ عَلَى دِمَنٍ — وَلَسْتُ أَوَّلَ مَعْكُوفٍ عَلَى طَلَلِ

پس نیستم آخر استاده شده بر دیرانها — و نیستم اول گوشه نشین بر دیرانها

گفتم تو مر این بام و در

و مجرد مدد را که پاسی که بسوخته و افروخته و زار و نزارت می بینم گفت مراعات صیدان را خفته و دوستان

روی نهفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوب ست هر کرا غریم و امر حقوق با محبت ازان قدیم دامن بگیر و کریم

بسفر در دان

میبرد خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی میدان اسپ تازی من

بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سرد طی کفن و فاکشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا

چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضر ست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده است

پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و میگفتا می آورد **قطعه**

وَکُنْتُ أَلْحَظُهَا وَالْعَیْنُ حَیْرَى — قَبِیلَ مَوَاقِعِ الْفَدَحِ الْمُتَاحِ — رَحِیبُ الرَّبْعِ أَهْلُهُ الْمَغَانِی

و بودم که دیدم آنرا و دیده حیران است — اندک پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده — کشاده منزل کسان خانهای با مردم

نَضِیرُ الرَّوْضِ صَالِحَةُ الْأَقَاحِ — نَعِیمًا فِی ظِلَالِ الْعَیْشِ دَهْرًا — إِلَى ظِلِّ الرَّوَاحِ مِنَ الصَّبَاحِ

تر و تازه باغ خندان با بونها — خوش عیشی مردم در سایهای عیش یک زمانه — تا سایه شام از وقت صبح

وَقَدْ دَعَتْهَا وَالْقَلْبُ بَاكٍ — وَفِی لَهُ کَبَادُ آثَارُ الْجِرَاحِ — فَکَمْ غَادَرْتُ فِیهِ مِنْ حَسَاحِ

و هر آینه رخصت کردم آنرا حال آنکه دل گریان بود — و در جگر نشانهای زخمها بود — پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان

وَکَمْ وَدَّعْتُ فِیهِ مِنْ مُلَاحٍ — وَکَمْ عَیْنٍ مُکَحَّلَةِ الْمَآقِی — وَکَمْ خَدٍّ مُقَبَّلَةِ النَّوَاحِ

و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان — و بسا چشم سرمگین که شهلا دران بود — و بسیار رخسار بوسیده شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف برخواند نعره چند برآمد و در دهن اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت

وچون خاک راه مرا بگذاشت و بعد از آن بکرات و مرات بدان مزار رسیدم از آن پیر تراکم نوکح
اثر ندیدم و خبر نشنیدم

رباعی

معلوم من نشد که بدان پیر سالخورد
در کاس روزگار کجا دید زهر نوش
در هر مشید و فلک بی‌لعب چه کرد
وی کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة في آداب سفر

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت بی‌بنیاد داشت و در محبت رای بنیاد که وقتی از اوقات که از اخوان حضر
شتگی شدم و بر عصای سفر تکیه خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحلهٔ چند بشمرم تا ملامت اخوان عطف بدل شود
و نفرت یاران بتالیف تلطف باز گردد که طول اقامت سبب سآمت است و آن صحبت علت ملالت

نظم

ومن لزم الاقامة في البيوت	شكورا قانعا بقليل قوت	يطوف وان تطاولت الليالي
وهر که لازم کرد بودن در خانها	شکر کننده صبر کننده باندک روزی	گرچه شب سکند اگرچه شبها دراز باشند
حواليه طواف العنكبوت	در حضر چون عنکبوتیم همه	رخت سوی سفر کشیم همه
پای از منزل خراب و حیران	کس نداند کجا کشیم همه	از جفای قضا زمام مراد
بر زمین هوا کشیم همه	دل از آن تنگ شد خانه آن	رخت سوی قضا کشیم همه
هر که در نظر بوم دل شد	آن کشد او که ما کشیم همه	ناگاه بی هیچ مدت

وعزمت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای و درین ارادت بر براق اشتیاق نهادم
و قدم مجاهده در راه عراق نهادم و طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت مجهول و چون سستی
چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم هنگام راه را از یاری و دار را از جاری
چاره نبود الحیل ثم السبیل که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است
که سفر دو دیدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال

قطعه

سفر جو جوی چو نجوم یاران جوی	وحید سفر دو تنها هلال وار مرو	نخست با همه بهتر پس چون تنها باش
بیگانه بوی سایش خیال اندر	پس درین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایهٔ درختی بغنودم چون چشم	

بگشادم سری بدم خوش نواد و طیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش گرفته و مراقب
نهاد و در اصلاح خویش پوشیده و در می‌نگریست با خود سخنی می‌گفت و چون بر برابر او سری بر افراشته دیدم

گاشته باد بهاری بر وی وزیده و از جنبش نسیم می نوبد و پیر در روی او میخندید بگوش سید استم تا
سیاح چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان
از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بر آن جوان میگریست **قطعه**

یا ایها السوّال عن قدر فرقت مرّ تحلا	قد کنت تیّاهاً و میّاساً	کم قد جهلت و نار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار بلند شدی و بلند گشتی	قد دامانند تو جهان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم و حال آنکه آتش دل آتش بود
ناساً و کاساً و اخواناً و جلاساً	عطّلتنی خطوب الدهر معرضة	و بت لا دنیا فیه و لا دار
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کار آن زمانه در حالیکه روگردان بود	و شب بی کدم و دران حال هم خوشی و شادی نبود
و زادنی حادث الدنیا و ریبتی	و صبح العیش صرافاً و نخاساً	هل تحت ظلّ ابی نوم و مسند
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و در حادثه آمدن	و گرد بر گرد برگرده و نیزه زنند	آیا باز بر سایه تو برای من خواب جای گیرد
اکنت تنصب صیّاداً و حرّاساً	کیف السبیل الی کیس و کاس طلا	فلست ابصر کیساً و کاساً و سیا
آیا باشی که صیاد و حارس محبان را	چه راه است بسوی کیسه و پیاله از زر	پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم نازی بگذاشت و نوای دری بر داشت و این ابیات در دهان و زبان آورده **قطعه**

زهی حالی درختی کز بلندی	سر گردون گردان پایه تو	بسی خورشید ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایه تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایه تو
بنازد در بهشت عدن و شاید	اگر طوبی بود همسایه تو	چون این بیتها پرداخت

و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا
فرو گذارد آواز داد که شیخا سیر و اسیر اضعفکم بدین گرمی ستارگان درین قافله ضعیفان اند و بدین
حدشتاب که درین راه نخفتاند از رواق همت بر خر مجاهده نشین و تا هست پایان کاروان از گرد
مرکب تو باز نماند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بد آنکه با سایه و آب سکون
و حرکت خوش بیاید مشقله بار خود بر دامن من مبند که هر دو از سیر نفتیم انت فی شغل و انا فی حال
تو در منزل اولی و من در مرحله آخری تو هنوز بر فتن بی پایانی و فرود آمدن میخواهی تو این حال را نشنیده
و این مقال را نیاموخته تا زاد در هر فرسنگی خرسنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده و بسبقی بدست آرد
تا از قدم سبقتی فان رأس المعب الشریف عرفان الحریف تو طلب مرا در آراسته و من از سر مرا

پس گذر سر دار بازی بزرگ شناختن همه شیشه موافق بازی است

بعنایت تمام و مقصود طلبی و من از مقصود میگریزم ترا با دیده دیدنیست و بر کعبه در سینه خاکی را حریفی باد
نباید که دیده در ساعتش بردارد و لیکن دو دگذارد و دوم اهل بامیزد و دوم دوم فرو ریزد که این همه
کثافت است و آن همه لطافت این همه در تکون و سکون است و آن همه حرکت گوناگون غم من و ساز
سبت چو نو فیقی و چنین مضیقی باز مدارم اگر همه شهر فرنگی است و علم و تنگی در عالم علم بخل و تنگ نیست اما
فضل بی تقطر بی شح ۞ قوله فقنا فی سلوک هذا البساد و اهدنا الی سواء الصراط و الیک کیف ای ان
منع و ردنا بدین سر حد نکشد قدم و رنه بگوئی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت است و ابتلا و ریاضت اخلاق مردان و میزان عمر کشند
و از معیار سفر آزمایند که السفر معیار الاخلاق و معیار جوهر طینت آدم علیه السلام و ربوبیت
ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن است
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از پشیز نفاق جدا نشود و الاسفر جم و حرکت عزم را که موجب
نجات و علت درجات است قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که آنرا آتشی است و زیر میان
زر پشیز و هر که پای افزار سفر و پای کرد و زیارت علما را رای اعتبار کرد و قدم در زورق
استقامت زد و خاک و چهره سلامت انداخت از بیخاست که عزیزترهائی در خانقاه اهل صوفی
مسافر است سنت آن طایفه آن است که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر بکشای
حضر بدل کند و از بیخاست که بار تکلیف و حق او بجد تضعیف باز می آید صلوة المسافر مثنی
و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را
که در ممری کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و دیگر میفرماید الدنیا قنطرة فاعبروها
و لا تعمروها دنیا پل راه آخرت ساز برای سفر قیامت است نه مقر اهل اقامت و استقامت است
خطاب میفرماید و لا تستحسنوا در قرآن و اخبار بسیار است ما نص آنستوا و لا تبرحوا هنوز بر منزل و منزل
نشده است با دو سائر و متحرک روزی صد بار بجیب دو و آن مقصود و رسد و باز لف و جعد معشوق
بازی و طنازی کند و بخاک و قوز و صبور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه ملکان باید نهاد
تا روزی قدم مقصود بر وی بسپرد و با کام معشوق بر وی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافر است و آن
عاشق پیوسته مقیم

قطعه

	بگل ما دصبا و جهان مسافر ماست		بسان خاک زمین ساکن و مقیم شو

چو خاک سایه کن و قبل نصیب در پستی | بریده پای ره خاک را ندیم مشو
زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو | گلیم وار قدم بر فراز طور نگار

اما ایجوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی تا پای همرهی نگیری که الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها حکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پس طالب مجرد بنیتی شیطان مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ یک درخت افکنند حقایق این حلم رفیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بیاید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی خاکروبا پاشنه در دهان مار کرد و بخار زهرناب از پا بجگر کباب رسانی کرد و آواز انین و حنین رنج نوفی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم بگوش هوش بکرد و زبان حال بگفت **شعر**

فلست اخر موفور علی دمن | ولست اول مغلول علی طلل
پیش تیم آخر ستاده شد بر نشانهای ما | نیستم اول مقید در رهنما
پا زهر همان خورد که نیش او خورد دست | واقع امی مصال نیش او خورد دست

مدار او حلم و محابا آنحضرت صلی الله علیه وسلم بفرمود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در مصنوع سفرهای اقرار بسیج رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف عراق در پیش است که اسپ بیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خرسیچ صدیق در آن مضیق بار نکشد در سفر مکه کام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود و دران راه سیت شاق و تکلیف مالا یطاق بود که از باران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید الا رفیق و الا عیسی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش بجنبد تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر گرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند ع

اذا اعظم المطلوب قل المساعد | اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و حید و مفرد که تنها بدلکه آن یار در همان بار آویزد و آن دوست هم دران پوست خیزد الشرکة فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و بار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود **قطعه**

گر جوی از ولایت انصاف دست | در گیری از محلهٔ اخلاص بار گیر

یاران مادر گزه بسی هر کش ترند | فرمان من بکن بدل یار ما گیر | و چون در اثنای این اقدام این شیر الغ

و انخام بر من فرا نرسد بسر منزل آسودن و حریم مرحله غنودن رسیدیم هر گفت مطیه نفس را آسایشی باید داد

و عقله سفر از گردن و سر بباید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد کشنده و زمانه جانی و خصم

گشنده و چون بحکم اشارت پیر قاعده تدبیر قهد گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بکشادیم و چون خوردن

بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک گوشه گرفتیم چون چشم بکشادیم و رفیق را آواز دادیم کام برداشته بود و منزل گذاشته

معلوم نشد که با تم شاف یا بسوزه بصید رفت یا بقبور رباعی

معلوم من نشد که بسهر شه عیشوه داد | با اختر سیاه مرا سرنوشت داد

دور گردش زمان بکام من فتاد | بر روی جهان جائز خدا را تسلیم کرد

المقامة الخامسة عشر في المعرم الكشميري

مقامه پانزدهم در عزم کشمیر

حکایت کرد مراد دستی که حق مرا نعمت مهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات کیمیای

عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و ردای دشتها گلی و عبهری و طاقی صنعا

خیرے و مصنف رباعی

از برگ گل بسیط زمین بساط بود | در صبح باد صبح چو باده نشاط بود

در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود | در غنچه گل عکو دلی اندر قماط بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم جست و جوی اتفاق را مجتاز و طاری بال سیاحت

گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و اقامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف

بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولت جسیم باشد چون روزی چند مقام

کردم ناگاه خلق در حلقه دام افتاد رباعیات

حمام قطع لیلتی حیا لکم | وددت عن مدلتی لدیکم | وامدکی ظالیا لنوالکم

وبحرت آرا قامتی لوصالکم | ودرد کرم هست خود طالب کمال شما | و در شب شدم ظهور جوانی را بسبب قرب شما

و گذاشتم خانه اقامت خود را برای ملاقات شما

ای بسا صاحب روای سفید | گر چه طائر بود مقیم شود | هر که با عاشقی ندیم شود

کاندرین غم سیه گلیم شود

و سبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطوائف

بگشتم و در منگمات طرائف بگشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر شعشع روی بر من افتاد که زنی

ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

وچون بتخانهٔ چین با هزار زینت و آیین لبی پر چرخ و چشمی پر خمار و قدی بیتاب و زلفی پر تاب بعد چون نسیم خاتمهٔ مطرهٔ با هزار تبسم
و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت حارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

بنفشه گون شده لبهای چون سمن بویش	دل اندر خط حیرت مانده از خط و بناگوش	عیانست سنبل و لولو و مشک از درج یاقوتش
نهان یک گوشه خورشید از طرف شب پوشش	دل اندر سورش مهها و جان از نازش شادی	از آن مرغ کمان چشمش و زان لبهای چون نوشش
بزلف و چشم در سایه پریشانی بخوابی	فعل ما و تو می در خمار مستی و هوشش	گفتم در آن کی خانهٔ عقل و رای گرفتی

و ناشسته جای کوفتی پشت بسند ناز نه که صبر از پشت شکست و تو خوش نشین که عقل رخت بر لب بست و رین بیدل شدم **رباعی**

تو افزون شو که شخص از صبا ری کاست	تو خوش نشین که عقل از خانه برخاست	هوای دل ز مهر خدمت تو

چو در اشان سرای سینه آراست | با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و وای صورت غم نه بوقت روی نهادی نداشتم که نه این چرخه را جامی و رحم و زنه این چشم ادامی و دردم **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بودت	با چند غم عشق چه خور بودت	و خواستم که دیده از آن نظر دوم بگردانم و **تتبع النظرة النظرة** بر خواهم اما سلطان فرقت نفسانی را از لطبه مطیه روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال افلیدس شکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند عنخوار آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و عریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جبر باید کوشید و این هر ضربه باید نوشید **شعر**

زهی خوش کی نزد کیسه باز دبا تو	در ساز بدان که او نسازد با تو	بحیله از کار مگر نگذرد **المحتال**

خائف و متکلف از عشق سر بر کرده **المقدم کالمائن** و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم و زهر آن حیث را نوش کردم آنغم در آغوش گرفتم و این خاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این ندا در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

خواهی همه باران شو و خواهی برف	پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم درین طریق بی رفیق نتوان بود و درین خار پر مار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات آب حیات بردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری نداشت	بار انی عشق تو چه کردیم شگرف

و این کار چون دائره پرکار سری ندارد **رباعی**

جز رنج نبود مانه مرادی گر نداشت	بی سر شدم چو دائره در پای شکست	یکدم نبند که خرخم زیر و زبر نداشت
		کاین کار بجو دائره پایان و سر نداشت

و حادثهٔ داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان ناقصانی که کاملان بند ایشان
اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند **اشعار**

همه بی آهوان آهو چشم — زلف و رخسار شان چو مشک و گل
همه نوشین لبان تلخ جواب — ساعد ساق شان چو سیم و چو شیم
بدر شان آخسوف در شعر — شمس شان ناکسوف در شیم
هر که را از محبت چنین حریفان

اعراض است بر وی جای غرامت و اعراض است و چون نجار بحدیث بصعد و داغ ترقی کرد طبعم از
اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب
گذاشتنیست و از این جمله فت دست باز داشتنی پس چون سخن بجوانان رسید و نوبت سخن بجوانان رسید پای
برخاست و دیباچهٔ سخن بر آیاست و نسخهٔ عبارت انهاد و ترتیب عمارت بر راست و عنان
سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر چه ماند بده و سخنان شنیده این قدح بنز چنین صافی نیست
و این شربت چنین شافی نه و درین کاس خمر بیار است و درین قدح کاسه مگس بی شمار است

دع ذکرهن لنا لهن عقود — واصرف فما للرافیات وجود
انی اذا اجرتهن مجبرة — بکر کبیر بین بیت بانی ماند دار وجود
ما لاح لی الا نوی و صدود — هرگز نه من گاه از موم بلا خویش
از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبال کمال

شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل درین آن ناقصان
العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار
و سمن عذار ایشان را خارها در پی است و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای
عالم سراز گریبان چشم فتان ایشان برکنند و همه زخمهای اسفوار از غمزهٔ خونخوار ایشان سینهٔ
احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود که آدم
مرید و دام ندید و عاقبت وکلا نفرا نشنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که از راه این
قال و قیل فروشد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود که اصل سال در خلوتخانهٔ مناجات بمزمر
او نار حلق دل و جان خلق را صید میکرد و بعاقبت درین شست آویخت و بآن صیت و صوت
و دوست و پای خوت افتاد و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانی است که اگر نه حمایت لولا ان
رأی برهان ربه بوی بر پیراهن عصمت یوسفی نتا راندی و نه بود و از بضاعت عصمت

بنصاب عشق نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنه رشته مجرو سودا گوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم
در عصا و گلیم شبانی نیاز بحسنی و منصب صاحب طبری با حرفت مزدوری نیاز سختی و اگر نه هوای ابر و عذار
و گوش گوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری بر خود ندریدی و ردای شکیبائی از فرق توانائی
نیندا حسنی و ندای انی مسنی الضر در ندادی کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را ساخته
و کدام بند و دستان که شیطان را بی سود و آی ایشان پرداخته نگشته است

رباعی

دع عنهن و ان الحب اشراک	و امن بقلب الصب اشراک	اذا تأملت ما فیهن عن خلق
بگذار دوستی آن زنان زیرا که دوستی شرک و دین باخت	و هر آینه آنها برای دل عاشق دامها اند	هرگاه تأمل کردم آنچه در آنها بود از خوی خوب
فاین تجمعها حس و ادراک	گرچه نامیدند و گرچه پروین اند	در خورد دم و اهل نفرین اند
سبب جنگ و ننگ و آزار اند	علت رنج و خرج و کاوین اند	فانی عهد و ناسی عقد اند
قاصر از عقل و ناقص دین اند		

ابن انتم من الغلمان المکلین الولدان المخلدین کجا بید
شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه شب پوش
ایشان ماه خد ایشان افلاک زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زین است حسام گیران
روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده
سواران مرکب روز رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیادانی
که شاهان عالم در دام ایشانند و خطه عشقبازی خط و بناگوش ایشان است و صدف دعمانی
لعل پوش ایشان

قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم	لاله ایشان در بنفشه گشته نهان	لعل ایشان در شکر مانده دفین
شد پر از مه زروی شان بالین	جانستانان بوقت کوشش و کین	گشته پرگل ز نقش شان بستر
	مشک ایشان در شکسته بر لاله	سرو ایشان است سته اندر زین

هر که از آستانه این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت حاجل و غرامت آجل بود
و چون در اول و در آخر این مجادله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم دست از جمعی
هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم و در گفت
و شنود با ایشان هم دهان و زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران
و خواب از بیماران از من بگریختند

رباعی

معلوم من نشد که بران پیر و آن جوان

در رفع معرفت کرد تنها و جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای زنگ گرفته بهر اندر برگرفتم و در حال
در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و بسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی
هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ
درخت می لرزید و چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت و لبی از دم و شرم میگفت شیخا
آن آتش عشق دیده در زوایای سینه همچنان متمکن ست و یکساعت لذت سلوتی و خلوتی
ممکن ست گفتم خه خه و ملک عن الله بیاد در مسند دیده بنشین مصرعه

در دیده نشین که زر بمیان جان تو نیست	امروز چنانی که غلام تو توان بود
در بند خم حلقه دام تو توان بود	چون با دصبا عاشق زلف تو توان شد
چون خاک زمین بنده گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون دل بری جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی
چون سنگ آستان در و بام تو توان بود	

چون از معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز و از شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون
خوید و لاله و بید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسادا را دست بر
زدیم و عزم حرکت با قامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل و چنان افتاد که اشتغلنی
البر عن البر و الطرب عن الطلب بعد از ماهی ناگاهی بگوشه سنگامه پیر رسیدم و دیدم
وران صناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من افکند گفت ارحم الله امرءا اعرف حقوق الاخاء
و یذکر الاخوان فی الشدة و الرخاء و یجازی الاحسان بالاحسان و ان حسن العهد من الایمان
و یاد کند برادران را در سختی و رخا و عوض دهد احسان را به احسان و هر آینه نیکی پیمان از ایمان ست
خدا این پیر را که چون بوصائل وصل رسد و سائل اصل را فراموش نکند و شربت مصفا بی اخوان صفا نوش
نکند و در اثنای آن عبارت از دیده دزدیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید
و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در وی انداختم و گفتار او را تحسین و تصویب
کردم و خلق را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان
برداشت و ساعتی بر پای می زدیم و چون از هم باز گشتیم من در دریا نشستم و داد در بیداد
و من بچین رفتم و داد بصیاد

رباعی

شاد آنکه دلش گردش ایام بیاد	گیتیش بکدام زمان برکشاد کار
معلوم من نشد که جهانش کجا فکند	گردونش بر کدام زمین نهاد بند

المقامة السادسة عشرة في الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او بیاری داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه در صباحی نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و از عنوان عارض زهری شد و بزم خانهٔ جوانی حیف کده پیری شد و شب شباب با کافور شیب محجوب گشت و موی قیری به بافیس پیری معیوب و شب جوانی را صبح رکوز پیری مدید و لشکر زنگ از سپاه روم برسید و راه هزیمت بگزید قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود — از زنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد
وان خسرو شباب که با برگ و ساز بود — از کرد و فر حادثه بی برگ و ساز شد
واکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد — شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامهٔ صبا که بتی طراز بود — از دست روزگار ربا چی طراز شد
رنج مجازی که مرا بدیقین نمود — عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

باخود گفتم که لا عیب فی العیب و لا عذر بعد الشیب بعد رسیدن پیری جز بندامت نبود و کافر فرون از رصد از زنگی و ورای سپیدی زنگی نیست با پیری اگرچه دو اسپه بشتابد گرد دلانه هرچه را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راح پیری با سرور ترست و صباح رواح جوانی از مصباح پیری پر نور ترست که آن سواد چون سایهٔ نور و زر سازنده است و این بیاض چون آفتاب تموزی سوزنده است اشعار

عیب است در شیب بعالم درون رنگ — عیش است بشباب بکستی درون عظیم
خود از زمان کجا بکتی داد عیش را — ستی نبود همدم و پیری نبد ندیم
وقتیکه می زدید زباد صبا سیم — عهدی که میفشاند درخت صبا بشم
زان پس که بر درخت جوانی کوکبی — آنگه که بود عیش صبایت سیه طراز
واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم — در جامهٔ شکناب همی ترکتی مقیم
در شانه می بدید شود حلقهای سیم — اکنون بحرف آنکه برم شانه سوی موی

عذار العمر فی حلل الحداد — وعیش الطیش فی حلل السواد
ولولا فی السواد من الشباهی
رخسار عمر در لباسهای سوگواری است — و زندگی غصه در آرایش سیاهی
و اگر نبودی در سیاهی از بزرگی
لما میلت عیون للسواد
دانستم که دور اعتذار استغفار است نه وقت اصرار

دانستم که زهر کبائر را بتوبه تریاک کنم و تن آلوده را به غسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم رباعی

وقلت اقیم بام القری — ففیها لکل نزیل قری
واقصد رهر المنی فی منی — واستلم نسکوهای از زوایا در باز ادا کنم

وَاَکْثَرُهَا قَبْلَ کَثْرَةِ الْقُرَی

وچون عاشقان بر بوی وصل شدگان در تنگ و پوی میرفتم و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیده می رفتم و شنیده را بدیده مختبر میکردم و اسماع را بعیان اختبار میکردم تا بشهر همدان پای افزار غربت بیرون کردم و عزم اقامت و سکون مکردم اما چون آن بلده امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم و بطبع بدان شهر کشایش یافتم و بنفس آسایش و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی بگفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم و بر بن بساط قیلوله کنم و نیز ستوران را امیعاد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن و چون عزم توقف استدامت مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردم و روی بصحرا دشت آوردم هر روز با وازه تازه بدروازه می شدم و هر روز در جست و جوی محله و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با هیکر گرمی گفتند و می شنیدند و معلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست و در آن تنگ و پوی عجب چیست تا پیری را بگوشه باز کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا بزنانیست که مدتیست تا عرق سودائیست و امروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد از آن که بسیار پندش دادند امروز بصبر و زور بندش نهادند آنگه چون نگارستان در بهارستان نشسته است و دست و پا به غل و بند بسته است و بواسطه بند عشق از همه بند ها رسته روی و رای بدان جهت آوردم و قصد آن تقعه کردم و چون بدان بنای همایون و خاک متبرک و میمون رسیدم و پای از آستانه در میانه نهادم تحیتی و بدم لطیف از آستانه و بر بنای ظریف بر وی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن ناحسن متغیر و منتشر میدیدم و از روی ترفع اصالت سید و بدر دماغ از وی بوی ایالت میرسید و قدم در قید و اشکال و دست و پای در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربای بارید و چند بیت دل گداز با ویلای زرم و سازی گرمی پرداخت و می گفت

نظم

یا عُلَّةَ الشَّوقِ فِی اَشْنَاءِ اَعْلَامِی	لا مُرْخِصٌ قِیمَتِی یَشْتَرِی حَالِی	هٰذَا عُلُوُّکُمْ فِی اِحْتِسَاءِ دَمِی
ای تشنگی شوق در میان تشنگی من	بدانستن از آن که بدکن بس ما تندی خرید مشتری کران	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
وَاَنَّنِی فِی هَوَاکُمْ عَاشِقٌ غَالِی	همه عالم حدیث رتبت والای تو بودی	اگر سر امن وصل تو بر بالای تو بودی
وگر شایسته بندگی تو بودی پیش من مکرم	سر گردون گردنده از زیر پای تو بودی	چنین سودائی و مجنون نمی شدی عاشق

اگر وصل ما یک سر سودا ما بودی | بتا همین صبر اگر کشتی گر دیدی خود کشتی | گر آن کشتی دی موج ترین پای ما بودی
غلام ار بنوزی بحر غمها بار یابی | اگر نبض غلام بر شمع خیمه بالای ما بودی | پس چون ساعتی زرار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید و در روی هر یک می خندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آینه دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظاره دیوانه آمدی گفتم ای جوان صحن مفتتن میان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و آنچه مقالت بیهوده ای از عقل شیار ترخانه صبر چرا پرداختی و ای از روح سبکبار تر با بندگران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل قیود و مکافات تجاوز حد و دست هر که پا از دایره سلامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که جملگا گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمن وی را بیرد که حد حریم مرد و بر قد گلیم مرد است و هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین آنچه بوی نبرده و درین جایگاه بجایگاه گوی نزد ما باری درین غم شادمانه ایم و درین بند و بند شکرانه ایم پس گفت **باعی**

جان کیست که او سنج و گزند تو کشد | تن کیست که آسیب کمند تو کشد | دستم چو کمانهای بلند تو کشد
بر پای و هم بوسه چو بند تو کشد | پس گفت ای پیر المجنون فنون والعاشق زبون در یافت این

دقیقه تو ندانسته اگر ندانی روای تکبر بیفکن و شانه نخوت بشکن ولی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان تو این داستان بیاموزی که المجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار است بدانکه نوعی ازین علت تبکی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقوی است و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطرار و نقاد هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون آن است که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و مضحکه آدمیان کردند و المزبون یفرح بلکه بخیالی خرسند و بحالی در نهایت بند شدن زبونی و غایت سرنگونی است پس گفت **بیت**

خرسندم اگر سال بسالت بینم | ور عمری اگر شبی خیالت بینم | ندانست که اگر چه هشیاری مقر

فضل است و دیوانگی مقر عقل است هر کرا در صحبت آن هیز دیگونه در حریم عقل گریزد با عقیله دیوانگی نشستن به از آنکه پیرایه عقل بر خود بستن چه اگر نوش هنر بی عقل شناختندی عصاره انگور بیا

بپرش قدح عقل نباشد ندی شعر | با عشق ز عقل و او بیگانگیم | من بندهٔ خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدحیان عالم عقل جز در حجرهٔ بی دلی نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان بجز بی

جز در کنج افلاس بخودی نتوان گریخت قطعه

وَقَلْبِي يَذْكُرُ الْعَامِرِيَّةَ مَفْتُونٌ | وَيَا مَلَّةَ الْعَقْلِ الْمُرِيبِ فِي الْمُورِدِ
دل من یاد قوم عامریه دیوانه است | وای هوس کنند آنها که زیت و نهنده ظلمت است

وَلَمَّا رَأَيْتُ الْعَقْلَ أَخْلَقَ بُرْدَهُ | تَجَانَبْتُ حَتَّى ظَنَّ أَنِّي لَمَجْنُونُ
و چون دیدم عقل را که کهنه شد چادر آن | کناره کشیدم تا آنکه گمان کرد که دیوانه‌ام

بِاصْطِبَارِ حَمَاقَتِ بَجَانَگَرِ بِن | خواهی که آشنا شوی با هزار غم

اِلَّا مَرَاعِي الْعَقْلِ وَالْحَجْرِ وَالْحِجَى | فَإِنَّكَ عِنْدَ الْمُرْبِقَالِ لَمَجْنُونُ
بر تحقیق تو نزدیک شرندگی آنرا نه بار بکار آری

از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین | از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر بدانکه صورت این بند که می‌بینی علت نواخت و تشریف است طارق عالم حقیقت تاج بندهای تکلیف است هر که این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لَا يُكَلِّفُهُمُ اللَّهُ دِينَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ وَالْتَّكْلِيفُ وَالتَّشْرِيفُ برای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام بار رفع قلم احکام برابری دارد که یکدل دو گرند نکشد و یک پای دو بند برد

اِنَّ اللَّهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

رباعی

شادان شو و دانگی کن شدش توکنی | گردون سر افراشته صد بوسه دهد
کی پست شو و انگه بلندش توکنی | هر روز بر آن پای که بندش توکنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر کرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند سخت تدبیر زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار دیگر و بند و زنجیر

از ملهٔ شوق بی سلسله و طوق نبود شعر | ترا روی که با شوق تو خو کردستم

چون فاخته با طوق تو خو کردستم | حکمی تمام و دقیقهٔ عام است در نهادن بند پوینده اقدام جوینده را

و پوینده که در کوی عشق سخت زبان در گفتگوی آید پس قدم در تنگ پوی آید قدم اول گفتگوی است که اَلْعِشْقُ اَوَّلُهُ تَذَاكُرٌ پس سمت بار آید اَلْعِشْقُ آخِرُهُ تَفَكُّرٌ و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد سلاسل زبان بر قدم انتظار بیاید و سیاح قدم در بادیهٔ آید و در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکبش باز کشید که محیط دنیی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

اله دنیا برای تنگ گیتی و اسه ۱۲

در بساط سنگ پنا نگذد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرد یکقدم مشاهده می‌گردد
کلیم در شب بقدم مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت
می‌نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشقه خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق
مشعله داری اِنِّی آنَسْتُ نَاراً مِنْ جَانِبِ الطُّورِ

قطعه

چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد جام — در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید
وز روز که خواهند تو باشی همه دنیا
در پیش میان تو یک گام نیاید — در آب تو غرقه شد و جز سوخته نبود
وز آتش تو سوخته جز خام نیاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش — زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید
وچون این سخنها بگفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر مجاز باز گشتم هم بران خط
دو بار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودای با او چه کرد
گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع
فرزانگی در افتاد گفتم مَا اَحْسَنَ هٰذَا الْخَبَرَ وَ اَطْیَبَ هٰذَا النَّسَمَ و بعد از آن ندانم که رخت غربت
کجا نهاد و پای اقرار کرت کجا کشید

رباعی

تا دهر بود چرخ حروفش کجا کشید — تا دهر بود چرخ نگونش کجا کشید
واحدات دور چرخ نگونش کجا کشید — بختش کجا فگند و سپهرش کجا برد
عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشرة فی مناظرة اللوطی

حکایت کرد مرا دوستی که صفت خوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار
غلامی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر
پرورده و از خراسان روی بکاشان نهادم و دلی بر طلب و سری بر طرب بر عصای سیاحت تکیه
شدم و از خالم و فاحت مشکی گشتم

رباعی

فَسِرْتُ فِی طَلَبِ الرِّزْقِ وَ الْقِسَمِ — سَیْرًا عَلَی اَوْجُهٍ مَشْیًا عَلَی قَدَمِ
اَدْرَکْتُ مُنْیَةَ قَلْبِی کَانَ فِی الْعَدَمِ — ظَنًّا بِاَنِّی اِذَا مَا سِرْتُ مَلَّ بِهِ
در یافتم آرزوی دل که بود در نیستی — بگمان اینکه هر آنه من گاه بسر کردم ز

وچون آن حاضر ریاض از هاء و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بنغودم شهری دیدم پر
از انجم و بدور و عرصهٔ باغتم پر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه ظرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین می بینم و بدری از درهای بهشت رسیدم ابیات

بر خاک زمین نگار سیدیدم	در بهمن و دی بهار سیدیدم	وز عکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار سیدیدم	بر فرق عذار هر سهی سروی	هر روز گلی نثار سیدیدم

با خود گفتم که دلا این خاک آمیزشی با بستی و ارزاه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم خدا رنا کاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلارام خاست و نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در بیخالت معشوقی می طلبید و در جستجوی ماهی جایگاهی میدیدم بادل خود گفتم که مراد درین نگاه که جامه حکم طراز شباب دلی دو موی روی نگ غراب معشوقی باید پیش ازان که بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد و شاشیر صبح صادق بر رباحین این شب خاشق تند که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خدان از مستوی قدان دست تر بود اشعار

فلیس یحسن من شاب عارضه	مشی المحاسن فی ثوب صبیان	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة
پس نیست که نیک باشد از انگس که سپید شد رخسار او	رفتار دلواگان در جامه های کودکان	و نیست بعد روشن شدن پیری طمعی خواهش او
فبادر الحظ انفس حوی	وطارقات تدبیر الشیب اذ نزلت	تفرن عن روضة اللذات شیطانی
پس زود کنید برای بهره های لذات ای جوانان	و حادثات رسانندهٔ پیری هرگاه فرود آیند	هر آینه میگریزد از باغ مرغ شیطان
ومن حذار ریاض الشیب اذ نزلت	ارتاع کالظبی من فهد وحیوان	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان
و از ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آید	میلرزم مانند آهو از یوز و گرگ	

شام برآید و این صباح از حجاب غمام روی نماید دستی برهم زنیم و بختی بر بساط قلندری قدم زنیم و با ماه روی دست بکمند در زنیم و با شکسته موی در شکنیم و عقل عیار از اعقال برنهیم و نفس حریص را شکال برداریم و چون این عزم درست کردم و عقود ضد اعتقاد سست نمودم و اسباب تجنب جست کردم گفتم اول باری تعیین باری شرط است که حکمای حیث و علمای این حدیث را درین دو شیوهٔ مختلف و درین دو صنعت نامتوالف اختلاف بسیارست و گفتگوی بسیار شیخ بوالنواس را درین باب طلتی دگرست و امیر ابوالفراس را درین کوی حلتی دیگر آن یکی سخن از سحر دگو شوار میگوید و آن دیگر راه از کلاوه و دستاری می پوید فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و فوجی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کنایه شرایع است و مبطل طبایع است جادهٔ این راه می نماید و تنکروا تکاثروا اسفروا تا

ردکننده ۱۲ باطل کننده ۱۲ کشاده راه ۱۲

وقوان مجیدگاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب سید هدوگاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس در این معنی
اختیاری بایستی و اتباع را صاحب اختیاری تا در قدم دوم و دم نداست نباید کشید و غریم عزاست
نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اختیار است و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این
دو آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد درین رسته روانی نه تیمار این بار به ازین باید خورد
و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواح تا بگریبان صبح در آرق حرق آن
فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست بزحاتم و طلب این حدیث
بیارا ستم تا کجا دانای باشم که از وی دوای طلبم و سید امیکه از وی شفا یابم تا بسیدم بر رسته بزاران و مجمع
طنازان دیدم برگوشه دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت گوی استاده و بانهای فصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان
شارع شریعت و ای منکفاهان بلاه طبیعت بر بی قوم لوط رفتن و گل سنت انجار بدعت نفس بس سنت
دینداران را تو نه بس حادثیست هشیاران را از روضه مسلمانی حرث بمزبله روث و فرث فرود آمدن
محض ضلالت ست و عین جهالت این انتم من الناعمات القدود والمورد ات الخدود و این انتم
من الحرد الغید والمطرزات بزینة العید این انتم من ذوات الدلال والنیص الترائب
از خبیث زنان شرمگین نازک و آراسته شده و بآرایش روز عید کجا هستید از جنس صاحبان گیسو و صاحبان سینه استخوان سینه
کجا بید شما از پیر و نابانی که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان ست و ثریا بند بم گوش ایشان ست **اشعار**

هیفاء ان حضرت فغصن مائل	حور اعین نظرن بحفن فاتر
فالقد فی الاثواب رمح ناعم	والطرف فی الاجفان سیف باتر

باریک میان ست اگر بجنبد پس شاخ جنبیده ست و حورستا گر بر بیند پس پلک ست پس قد در جامها نیزه نازک ست
مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و ثریا گوشه معجر
ایشان با تاج ماه طنازی کند **اشعار**

همه سیمین و برزین سواران	پریرویان و پروین گوشواران
ز گیسوهای مشکین مشکباران	نگاه عشرت و بوس و تماشا
ز لبهای چو شهد و شکر و باده گواران	

مشک و ابهر ایشان بر نافه ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بخرد و از عناب مخضوب ایشان
هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده آبرا از درد عشق ایشان زنار
بر میان بسته و اخبار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت ماروت یکی از نشانهای ایشان

ومن بآتش عشق درین تململ بودم و با خاطر درین تأمل که آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد

شعر

جان وی شتافت چون تو روی بتافت | میرفت و دل اندر قدمش می‌افتاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بدل را جز بحاصل بحاصل نباید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق در شست گاهی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر اوج کدامست و این گوهر را اوج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طلبه عطار در رسته بازار خیر بدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا که شوق حاذق عاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یَا أَیُّهَا الْغَرِیبُ الْکَرِیبُ امْشِ رُوَیْدًا وَلَا تَأْمَنْ مِنَ النَّوَائِبِ کَیْدًا باز گرد که این راه پر کلب عقوبت و سیاهی که شهر پر خصم غیور

شعر

در حادثهٔ عشق مرا یاری نه | یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام این دم افتاده و درین راه که قدم نهاده اگر چون حر باد ذره عاشق آفاقی خود نصیب خود بیابی و اگر دعاوی رعنائی با محرکات سودائی جمع شده است خود فنای آن بخور تا کیفران بری

شعر

گر باد شوی بگرد ما در نرسی | با بر سر سودا و طریق هوسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم و سلطان وی روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپاه داشام از بیم عموم صبح سپهین بر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب چهره مهر در کلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن دراز شب بلد ازدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوه فرو ازدم

رباعی

قَدْ جَرَّعَنِی أَبْوَابُ الْمَصَائِبِ سَائِغَهْ | أَجْرَعَ کَأْسًا أَهْوَاهَا غَیْرَ سَائِغَهْ
وَعَیْشِی صَبَاحًا لَعَیْشٍ کَثِیرٍ | وَقَلِیلٍ قَطَعْنَاهُ کَلَیْلَةٍ نَائِغَهْ

پس شب بی‌شکی کردم و در بی‌صبری بسیار نوشانده شدم بسا بلاهای محبت مرا گوارانده بسا عیش شب که رسیدیم آنرا مانند عیش کثیر و چون یکی شب در قسم آمد و باد سحر در نسیم و جهه عروس شب بروی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آئینهٔ روز بزدائید

رباعی

چون صبح آستین شب نیرو در کشید | از جیب او پیاله بلورین چو بر کشید
در شد بخیر ماه سنانهای آفتاب | وز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید
پیش از صبح صادق برخاستم

بپای افزار طلب بجوئیم و چون بمیقات اصل و موعد وصل رسید ثم اثر و خیال و ندید ثم سوال کرد که
ای قوم آن مشتری که وی در خانه بود و آن آفتاب که در دش مین آشیانه بود امروز از کدام برج
درخشید و نور بکدام طرف بخشید گفتند شیخ اندیشه که ماه در یک برج نماند و آفتاب در
یک خانه نتابد دوران کوی چون تو دیوانه بسیارست گرد آن شمع چو تو پروانه بسیارست **قطعه**

عاشقان بنی اندران حضرت	عدد ریگ در بیابانها
همه را بر کف وفا جانها	رنج گشته بجمله رنجها
در تمنای خاک آنحضرت	خاک گشته ادیم امیانها
خاک او غرق همچو قربانها	مضطرب گشته فرقهای عزیز
خسته در دیده نیش ناوکها	رسته در سینه نوک پیکانها

همه را در رهوا بلها
در گشته بجمله درمانها
از بریده سران و آن مژگان
همچو گوز از کشا و جوگانها
وین این گوش را بحرم بیکاوم

و با دل بیقرار تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صوت عنا میدیدم که ناگاه در میان
آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد و بچپ راست که علت قلبی که آنرا
عشق خوانند کراست و عاشقی با تو شش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از زنجیر کشمیر
آورده ام بنا دوستی از بیام بیرون کنم و بر روی مقصود وی آزمون کنم اگر بر قطع مراد آید فحکمی
فی الدارین و اگر بمثابت اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی الدارین و الاهمال
فیه احد الدارین و شاننده را درین علم مهمل دو روز مهمل ست تا نمایش بآزمایش برابر شود
و گفتار باختیار هم عنان و هم سر شود با خود گفتم که این کار شوار بی زر بخروار بسر نخواهد شد
و این سوکل معرفتی الجعل لا بد نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب از پای نباید فتاد	جان و تن دیده و دل هر چها
خواهی کاین بند کشاده شود	بند سر کیسه بباید کشاد

در طلب از پای نباید نشست
در گرو عشق بباید نهاد
پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه
بنماید و این قفل بطریق کلید بگشاید ترا است کیسه و نقدی که در دست و ستار چه است و مقدری
که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه مستعد پیشه قطعه کاغذ مرغزار پاره خرقه اخضر
بیرون کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله الذی
لیس علی حکم مرید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید گیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت بوجها

گردون کار ساز چها کرد در جهان | با هر دو آنچه کرد فلک عدل باستم | مر هر دو را چه داد جهان بی دو بازمان

المقامة الثامنة عشرة في المناظرة بين الزنجي والخمر

مقامه هیزدهم در بحث میان زنج و در دو گوهر

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راحتها بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ احتساب بود وقتی که خورشید کودکی قصد دکوک داشت و عارض در مصیبت جامهٔ سوک دائره عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود

رباعی

دو سوسن و سمن گل بخته | الا سقیا لایام الصبا | وایام الخلاعة والشباب | وعهد صحبت عصر شبابی | مطرزة باجنحة الغراب

و برای روزهای بی غیرانی ما در پرده جوانی | و برای ما نگه بود سیدانهای خسارت | آراسته شده بپر های زاغ

در خلوتی این عبارت در سیدای این عمایت خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط گیتی بسیاحت بپویم و سر تسافر و تصبح ابا از جو بیم و بر سر هیزد فی الارض بپویم و در بساط بوقلمون با مرغان گام بگام بگردم و در حال عالم علم و عمائم نام بنام بشمرم و در آشیانه کرمیان پرواز کنم و از آستانه لیمان احتراز و بیقین نه بتخمین بدانم که لطم کوس غربت کیست و مزاج خاک هر تربت چه که برگرد خرگاه طواف کردن و بر سر پوشیدگان مکه مصاف کردن کارنگان و لوکان است و کار ترو مشان

غزل

مرد را ابرو باد باید بود | گرم رفتار و راد باید بود

بدل و طبع نی بمال و بسال | خسرو و کیقباد باید بود | چو گل و لاله در میانه خار

ستبسم نهاد باید بود | با بدبیخ نیک باید زیست | ورنه عمر دهر شاد باید بود

در شناسائی ولی و عدو | ناقد و اوستاد باید بود

مرد را با حوادث دهر و فرشود صاحب

قدر و فر نشود و نا توانش در بدر نتازد حاسش در صد نواز د

بیت

علی قدر سعی الرجل تأتی الامانی | فخذ فی طلاب المجد سیفا یمانیا

بر اندازه کوشش مرد داده میشود آرزوها | پس بگیر در طلب کردن لگی شمشیر یمانی را

بک و در رفیق را آگاه کردم و وی عزیمت

براه آوردم و انعمی زر بان میراندم و این بیت سنگوه میخواندم

رباعی

باخود گفتم که کسل و آسایش | باید ما را قلاده و آرایش | هم قد چو سرو زلف تو پیرایش | کین هر دو طریق نیست بی پیرایش

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی مخیری حاصل میکردم و چون راهی دراز پیمودم ببلاد انبوار
رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و محرب و عمرها بسیار و آدابی شما و مساجد معمور و عابد مشهور
و زاویهای اوتاد و ابدال و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلامت
بر سطح نفس رنجور بخشودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم
در کنه فضل هر یک بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی ست متدین و در علم
و ورع متزین و فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه که مجوده مفخر و لا یعوده مبخر اگرچه در انتساب
هاشمی الاصل ست در فتوت عاصمی النسل

رباعی

وَفِي الدُّنْيَا أَصَابُوا مَا أَصَابُوا	وَآبَائِي وَإِنْ كَرُمُوا وَطَابُوا
در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند			فَلَسْتُ بِمُنْكِرٍ فَخْرًا إِلَيْهِمْ	فَإِنِّي عَصْبُهُمْ وَهُمْ قِرَابِي
پس من منکر نسبت کسی نیستم و بزرگی ایشان بر من			پس من از ایشان من تیغ آنها و آنها نیام شمشیر اند

با خود گفتم با این قاضی تیلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها ما معاف که مردم غریب را از تعلق
صدری و تعلق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی
آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم
با شکوه و طائفه انبوه و حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن ضعیف
و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شرح و ترجیح و ارفع خصومات میکرد
و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمه
هر ساعتی کرانتی میفرمود و راحتی می نمود و بر هر جمعی می ستود و از صورت بحال می رسید و از اقامت
و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی زانی دیدم
درهم افتاده و هر یک از عرض یکدیگر میجوشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند پرده حیا از میان
برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان حیران و بیچاره تا همچنان
باویز و ستیز و مشغله و رستاخیز و جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت بر کشیدند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست مگر
این خصومت در حوالی خطیر ست یا در مال کثیر سخنی بحرمت شنوید و گویند و لجاج بیهوده مجوید که لجاج
بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ برآورد که ایها القاضی ان امری شرعی است که خصومت

ای قاضی هر آینه کار من شرعی است

وخصمی اللدّ الجهول ومردی ام کرشمار کرت ام وحق غریب زبان دمن وصحارم ودر بن دیار غریب وسخارم
وخصوص بن واجب بجهالت ست وذات من لازم عنایت رضا وخط من موجب شکر وشکایت

قطعه

اگر آن امری فی الزمان غریب	وخصمی اللدّ والمصام مریب	وانی غریب فی وطنی بلادکم
اگر دهان هر انه کامن در زمانه نادرست	ودشمن من سخت تر ست و جنگ صنگ اندر ست	وهر انه من مسافرم در اطراف شهرهای شما
ومثلی وکل البلاد غریب		
وانی مردی ام در زمانه نادرست		

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت ودر ادب صاحب صناعت
سطه هر مایه فصاحت وار جراین پیر زن محروم ودر دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب
ودر هنر صاحب نصاب ونصیب سخن خویش بگوی ومراد خویش بجوی بگوی آنچه گفتنیست وپوش آنچه
نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند وتا نبض بوی نمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر
بی غور وای حاکم بیجور دانسته که الخدعة بدعة والاغرار اضرار مرا این زن بطعمه طمع در
دام افکنده ست وزهر بجای نوشش در جام افکنده گندم فروخته وجو عوض داده ست ودر ناسفته
گفته ست وسفته بوده ست وراه امن وعهد کرده ست واشفته بوده ست شرط هشم خاط کرده ست
ورسم رباط آمده ست وقرار بر حلقه خاتم بوده ست ودر میانه دو خرقه نانم نهاده ست
معین وعیبی ست بین ترسیع را روی راهی نه وتقریع را روی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا علی الخاتم	والخرق قد عرا علی الراقع	نرگسم وعده کرد وداد پیاز
زخم هر انه ظاهر شد بر دو زنده	ودر بدگی هر انه دشوار شد بر پاره دوز	
شکرم طعمه کرد وبود مویز	عوض دُر بمن نمود شبه	بدل زر بمن رسید پشیز
همچو انبان میسر وپایان	همچو امیان نزد خلق عزیز	راز ناگفته گفته بود هنوز
در ناسفته سفته آمد نیز		

واگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در وکن وسین تا حقیقت شود
که بیهوده نمیگویم وتا نهاده نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه
بدمعاطی ست وبد مجالستی ولا تشق ما لیس عندک ولا تقرئ ما لم یکن عندک در تقریر وتزویر
چرا کوشی وچیزی که نداری چرا می فروشی کمال اکمال بر تو واجب گشت وخراست وملامت بر تو لازم
تا سر حق باطل پوشی ودر دیده بجای در ست نفروشی ترک گفت ای قاضی خطه اسلام لا تنقض کلمة
الشهادتین ولا تسمع الاخر الثانی ابن صبی از روی رای مانده این نهد ووعید کشانی نچه این جمع همنا بد حاجت بعد

مقامات

جزو هفتم

منکر و آنچه می گوید قولیست مزور البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر آن همه گفتها تصویر است
و این همه کرد ما تزویر بین از گل و غنچه با کیزه تر و از در در صدف دو شیزه تر هیچ دست بدستم
من نرسیده است و هیچ الف بسیم من نه اما همیانی ست ناکشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده بجز وصلت
درش بسیار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ خاری بمهر
آن عصا صاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را در آن روی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست
و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین بیابان نخفته ابیات

سخت بسته چو گوش هر گرست	ناکشاده چو چشم هر کورست		نابسوده چو گوهر صدف ست
ناکشاده چو قطعه عهد ست	گوئی از بی فضائی و تنگی		سینه مارد دیده مورست

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر ست
و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت باجفت نتوان خفت خیاطت طلس را
سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دو پنبه و پشم نرود
و خلال دندان در سینه سندان در نشود قطعه

نوک پیکان که از حریر بود	بر زره نیز کارگر ناید		در در رفتای آهنین نرود
			صفحه تیغ کز حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این اقاس قاضی رسید چون گل در شبم آمد و چون باد در شبنم که قاضی
اهواز آن کاریز بود و از قصبات رسی بارهٔ آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم
و ای نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم آن راوی گفت من در دست این مخاصمه و در حیرت این
مکالمه بماندم و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو سخنان این کلام اند و اعجوبه این
ایام و چون قاضی انفس این فصاحت روی آن گل این ملاحت بدید و آن قنطلی زیت المال بسن و شوهر داد
چون ایام تحاضی بدیدند چون تیر خدنگ پریدند و چون گل و رنگ بخندیدند و شادی همراز گشتند و خوشدل
بازگشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام گل قدم زدند

ایام شان بخیر و احداث یا بخت			هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست
			اجرام شان بی دیها چگونه زد		و اطلاک شان بی بعضها چگونه بست

المقامة التاسعة عشرة في وصف الشمر قند

حکایت کرد مرا دوستی که در شداید و مکاند انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب
آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان بسبب طلع صاحب قرآن
گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و در دست سحاب و باب جز رشحی نماند و در چشم ابر جز عنام
جز رشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد
عالم مخطط امر و گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها
را صباغتی کرد و نه باد بستان را دباغتی صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود
و چون مجرور محموم طپان و بقراط ابر بر عطش صبر میفرمود و در احتمای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید
و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت **نظم**

فابدت صدمة الایام بوسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباکی الشجر قد جبس الماء
پس چون دانه شد گرند زمانه زردی مهاجی	و گردید باغها تشنه و عبوس	و ابرهای گریان چرا نشد گرد گوشهای چشم را
وساقی الغیم قد منع الکؤوسا	وقد بلغت لشقوتهم سعود	لانواء وشابتها خسوسا
و ساقی ابر سر لرز باز داشت پیالها را	و هر دانه رسید بدبختی از ماند ستارهای سعد	برای انواء گیاهها از منازل آب بدان نحس سعود را
ابو را مائیه فصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	و چشمها از تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند		

پس طول احوال و حول این احوال تقاضا کرد و بدان معنی ادا کرد که
هر کس در محل توشه ترحل بگوشه کرد که در مجاعت با دو روزه از قناعت در یوزه نتوان ساخت این نکته عظیم
ست و در زیر آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام وما کانوا

ابیات

خالدین	البر للآدم مطلوبه	فانه فی الخلد محبوبه
همیشه باشند گان	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آنکه در بهشت محبوب آن بود
ما هو الا یوسف والوری	فی شدة الجوعة یعقوبه	کفاه فرانه لولا
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	در سختی سورش عشق یعقوب آن یوسف	پس بس است برای او برزگی اگر نبود آن گندم
ما یعبد فی الغبراء مقلوبه	بانور نبود بجسم طلب	جانور را زدست شادی و طرب
رب پرستی از میان بر خاست	گر نبودی در میان مقلوب	من نیز در موافقت جماعتی جا

پرداختم و از انبان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بال بر نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم
ای خالی کردم

و شیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آنکه از سالکان آن دیار و ساکنان
آن مزار حکایت آن شهریار گوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده بودم مَاؤُهَا
رَاحٌ وَنَسِيمُهَا أَرْوَاحٌ وَصَبَاحُهَا لِلْخَلْوَةِ رَاحٌ وَرَوَاحُهَا لِلسَّلْوَةِ صَبَاحٌ وَفِيهَا حِسَامٌ لَاحٌ
شراب است و هوای آن جانفزاست و صبح آن برای خلوت شام است و شام آن برای آرام صبحست و در آن شهر چه صورتان نگارین اند
و دانسته بودم که تیغ بندان بهر خندان و کمان ابروان سرو قدان از آن خاک خیزند و خون
عاشقان بدان اسلحه دران مسلخه خونریز ریزند **نظم**

سرو قدان از آن چمن روبند	با دو فردوس از آن هوا یابند	ماهرویان از آن زمین خیزند
نفس فرو سیان و حوران را	طالبان اندران مکان جویند	گل جنت از آن زمین بویند
چون بنفشه همه سیه مویند	همچو مل خوش لقا و خوش طبعند	همه چون لاله لعل رخسارند
		همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قد ماضوی ابن شاشیر چرا نهفته اند و در وصف این از آن جنة تجری من تحتها الخمار چرا
گفته اند و در گفت علما لغو نشاید و دو مثل قد ما سهو نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این جمع اعلام و تنبیه است و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده نی **شعر**

اقم یا قلب فیها او ترحل	لا مری قد مثل من تمثل	تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بسر طاق
مقام کن ای دل در آن خانه کوچ مکن	برای حکم من این آنچه پیر و گر دانکس کس و بان بدا گر گرد	

همگانه دیدم آراسته و خروشی بر خاسته جمعی از حدیدیون و خلقی از صفریون و پیری لباس ملا بر زبان
برگشاده و ندا در داده که یا أَيُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَمَرْضَاتِهِ وَاتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تُقَاتِهِ
ای راندگان تبت و خواندگان عزت و طوافان بلاد و صرافان عباد فدای نیک و بد و خازنان
عقل و خرد بخشاید بر کسی که بی عزت روزه داری است و بی مصیبت سوگواری و بدان خدای که خبایای
سرائر و زوایای ضمائر بداند و معمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال
جز اضطراری نه و وقت باشد که شیر شرزه از مرد و از طعمه سازد و باز سفید بر فضلات شکنیه بسازد **نظم**

إِنْ شِئْتَ جَارِيَتِي فَطُرْدِنَ فَرَبَّمَا	عَلَقَ الْبَازِيُّ بِالْكُرْشِي	وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ الْكِلَابَ
اگر خواهی کنیز را پس نورد کنون فرش را	پس گاهی باز آویخت بشکنبه	و شیر میدرد سگان را
إِذَا عَذَرْتِ الْعَزْمَ	خُذْ مَا أَتَاكَ مِنَ الْغَنِيمِ	إِذَا عَدِمْتِ الْوَالِدَ الْكَرِيمَ
هر گاه میسر نیاید گوسفند	بگیر آنچه آید ترا از نامس	هر گاه نیابی تو پدر کریمش

انچه گوهرهای نگینست آخرهای سنگین صدفی بدین شکرستی و در دری بی شهری بین برگی و در دری حمر
دستارهای مغفر و کلاهای بی مغفر رخسارهای نگین دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در خطب
و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه موذب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی کلاله
مغفانه و در هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و بخبای دهر که
طالع این نهاد کبود پر کبر و حسد بر برج اسد است و بوقت تهدید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی
ناظر و مریخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعد النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصالات
ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی شوم محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزی
دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزی طبای این بیشه گرگ و شیر است و باران بهار تیغ و تیر
غربت بدین تربت محض کربت است و ریختن خون غربا نزد ملاعین قربت است **اشعار**

گل این نوبهار خار دل است | آب این تیغ آبدار دل است
خمر او سر بسر خمار دل است | نامه او سر بسر نیاز دل است

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی
صبر فی بند گیسه بگشاد و مشتی عذر قی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت
تا تو درین شهری مرا با تو نان و همیان در میان است و حکم تو بر سود و زیان سی روان و خانه من
آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و از این حکایت بگرد **بیت**

الصبر قد یعتری الحر الحیا | و ربما لا یرقی الغیم عطشانا
شکیبه پیرایه پیش می آید برای حرم گاه گاه | و بسا سیراب نمیسازد ابر تشنه را

در حرمان غواصی و بار اجنابی نسبت
و در نیافت صید بیدار اسکایتی نیست و وقت بود که از آفتاب و شنایی یابد و از مشکناب بوبایی نزاید و آزاده آن
بود که در شداید صبور بود و در مکاید مشهور و در وقائع شکور بود **الکریم یحول و اللئیم یحول** چون حرارت
این داغ بدماغ پیر رسید این دیگ بجوشت و از این حدیث در گذشت و با عذار و استعمارش آمد و گفت
ای جوان جواد و ای مخزن نهاد **هذا الهموم و هذا الحزن و هذا الصدر غیر منظور** و سخن بخود در سهم
خردمندان اعتباری ندارد **الا فاصبر و قع هذی الحکایة | فقد یشکو المریض بلا شکایة**
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت | پس شکایت میکند بیماری بی شکایت
آتش حاجت چون افروزد خاکستر قناعت بسوزد مرد خردمند آن مجموع باشد که در آتش جوع بیاشد تخویف این ترکیب خیره خواه این شیب
نرسانند ای عطار در گنگ ۱۲

بس ست چون این غالب مستوفی این شرح و تقریر مثل جوف ابن آدم لا یملؤه الا التراب

غزل

از آنکه نفس حرص تو تربیت کاذب جوهم	مباد خس حرص تو در طمع دلبر شود
از تلهای اهل سیر معده دور شود	که سنگ سیر شود بر نشاد شیر شود
پس نفس تو چه گویم در شهری که دیار خیر و طاعت ست و مرد سنت	یقین بجهت و شناس است تیر

و جماعت ماء هاء و تو آهاء عز از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در سیاحت او راحت نظر برین شت دی و بسمن او بهار و فرو رفتن او باره اسلام را حصنی حصین و حال عزت حوزه دین و ایوان نگاران بزم انداز و میدان سواران رزم

اشعار

خوشتر از جنت سناطرافش	برتر از اختر سنا رکاش	حسد نوبهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش	بوستها داده مهر ماهیدش	سجده ها کرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او بازرز و نرد و بازار او خیانت ترازو نبود و اثقال او بثقال بر نکند و عیار او بمیار نسنجند و ستمها از بی کاستی بکمال تعدد ست و زبانها از راستی معیار سعه شمرده می شاند و ناشمرده و بسائل میرسانند تعدد و میگیرند و ناسعه و بعائل میدهند و چون شقاشق شیخ در صدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید میرزا جان سمرقندی خوی کردند و هر یک خود را چون حاتم ملی کردند و پیر خوش نوا را نفی و سازی بدست آمد و از بالای هنگامه بیست آمد و در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب دید و چون سحاب بر دید چون وی بر نافه بوس در نیافت و معلوم من شد که عنان بکدام جانب تافت

نظم

فراد فرادا و ردنا حنینا	وسار سنا لا و سرنا عینا
بس باده که ترشیم حنین و زیاد کردیم مالال	در بعد آن زمانه ندانم بر دیده ساختیم
چرخش چگونه زر و سپهرش چگونه جاه است	و هر کجا کشید و سپهرش کجا فکند
	روز و شوش کجا و بخشش کجا بود است

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بیستم در میان طبیب و نجومی در مجلس بهرام

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین و بنور بسر از حسین که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم و منازل مراحل بقدم حرص می پیمودم چنانکه حادث باز آیندگان خانه و مجان استیانه است کام در کام

وصبح باشام پیوسته فرد

چون مور بسوی دانه راهی کردم | چون باز هفت عضو پای کردم

عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک خجول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار میکشیدم تا آنگاه که تکلف راندن بتوقف باز ماندن او اگر دید و مطیه را پای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم و بار از بار بنهادم و با خود گفتم که کار دست بحال بر نیاید الا بحال اگر چون باد گرم براند و چون خاک بر جای بماند می و چون نفس سود طلب در زبان افتاد و مواعین در میان در زبان افتاد برخواندم و بر زبان براندم رباعی

ای تن چو ز حرص تا صبا بگشتی | از راه هوا عنان مکب بگشتی
قدر شب و روز عافیت بشناسی | گر روز بلا بحیله تا شب بگشتی

گفتم مصلحت در نماز چهارگانه گذاشتن و در شراب سه گانه خوردن پس شغال عقل را بگستم و راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند ابیات را در نگار آوردم اشعار

اگرچه از می معشوق احتراز به است | بوصل هر دو درین عهد احتراز به است
ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان | که در جهان مجازی ره مجاز به است
خطاست آنکه نماید که صوت لذات | هفته در سپس پرده های راز به است
عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن | کشاده طره و زلفین و روی ناز به است
طراز خلع اگر چند خرم است و خوش است | مرا مقام درین خاک طبلساز به است

و چند روز همین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون عاشقی عروق از شراب صباح و عشق عملی شد و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد بخمار شراب از مهبط سعده بصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد و داشتم که صبح گل بخیار است و هیچ مل بی خمار نه نور الف هر فرحی در دست فرحی است و گویان هر تهنیتی در گردن تعزیتی است

قطعه

رواح الجهل لیس له صباح | ولیل الغی لیس له نهار
اذا ابیض العذار فلیس عذر | علی طوبان خلع العذار
اذا مدت الی کاس یمین | فلم یبق الیمین ولا الیسار
فان العشق اوله سلام | وان الخمر اخره خمار

شام نادانی نیست برای آن صبح | و شب گمراهی نیست برای آن روز
هرگاه سپید شد رخسار پس نیست عذر از گناه
بر بازی کردن باین گستر شد فنا
هرگاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست
پس باقی نماند راست چپ بی نشدن اسباب
و هر آینه شراب آخر آن خمار است | و چون از قدرت غفلت انتباه

پدید آمد و بشایع شریعت بسبب ارتیاد آن کار مشغول شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان و احوال طاعت بر جزیرهٔ قاف و طرفان
خدمت گزیدم که خلیفه و جریف مناجات دیگر است و بار خرابات دیگر لِکُلِّ قَوْمٍ یَوْمٌ وَلِکُلِّ یَوْمٍ
قَوْمٌ و از دار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف ضرع و نالهٔ تخرف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم و هر روز
مِنْ نَسَمِ الصَّبَاحِ اِلَی نَسَمِ الرَّوَاحِ در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند بود دم تصنع صنیعت گرفت و تطبع طبیعت اَلطَّبِیعَةُ مَالُوفَةٌ وَالنَّفْسُ الْوَدُودُ چون روزی چند
بگذشت و دوری چند فلک نوبت بامداد آوینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقهٔ هر جمعی میگذشتم تا بر رسیدم
بحلقهٔ مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر مشفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و پیش یکی داروی
و کتاب و پیش دیگری تقویم اصطلاب یک شخص از عالم ابدان سلیف و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهره و ثریا که پرسید که آن جمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست بدین
انبوهی این هر دو در چه کار اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و این دیگر منجمی است
یونانی و امر ربیعا و مجادله و مسقات مقابلهٔ ایشان است گفتم مرا بدین کار شافتی است و این غنیمت و رهانتی
پیش ران صف آمدی کردم خود را در آن صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد و فرمیدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا الآیه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ پس این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما
نتوان کرد و در زمرهٔ حکما نتوان آورد و ابلیس کسی که بیخی چند و سودهٔ گیاهی چند سوده و در جیب
و آستین تلبیس نهد خود را لقب اسطاطالیس نهد و گوید این سودمند است و این دیگر بادزهر یا از
کتب بوعلی سینا نقل کند یا از سرمایهٔ پسر زکریا نقالی کند چندین سخن با شنیده و دروغ نا آفریده گفت
اَدْوِنَ دُونَنَا مِنْ بَعِیدِ الْخَبَرِ وَدَوَانِیَ الْحِکْمَةِ وَاللهُ یَعْلَمُ مَا فِی الضَّمِیرِ تو ندانستی که هر چه در عالم صفت ترتیب
و ترکیب و ارد ماه دون فلک قمر است که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین
وسائل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت و اغراض جواهر و اعراض نشناسد و بر که کلی اشیا نداند
مغز حقیقت فروع و اجزا نداند و رغانهٔ چهار رکنی شش قرن بودی که نعت نام او نداند آنچه و اشیا

شش‌دری پنجاه سال نشستی که دوام و شاهی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی بجوی تا بینی این
تحفه بکمال مزین این چیز منقش و ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف پای
دوخته اند و بی احکامی بر جای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ الآیه پس دار و فرود
گوش و هوش بین و از تا صفحه از این علم و رتو آموزم و شمع معرفت و دولت بر افروزم تا حکیم
نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

اَخِلّائی سِیحُوا فِی البِلَادِ وَسِیرُوا — فَاَعْطُوا القَوِیَّ شَمْعَکُمْ وَاَعِیرُوا
وَاِلَّا فَاَبْصِرُوا فِی بِحَارٍ وَشَاهِدُوا — فَاَعْجُوبَةَ الدُّنْیَا الَّذِی کَثُرُوا
فَکَمْ سَاکِتٍ فِی قَعْرِ الجَهْلِ سَاکِنٍ — یَکَادُ مِنَ الحِرْصِ الحَرِیصِ یَطِیرُ
وَسَوَّاءٌ لَدَیْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِیرٌ — فَاَعْجَبْ مِمَّنْ لَا یَعْقِلُ مِثْلَهُ
یُکَادِی عُیُونَ النَّاسِ وَهُوَ ضَرِیرٌ

ای دوستان من دیده در شهرها بسر کنید — وز هر پیش شناوری بیابی بر دریاها بسر بیندید
پس بیدار برای حمل بحر نفع و بار و خیرت کنید — وز هر پیش شناوری بیابی بر دریاها بسر بیندید
پس بسا خاموش و بیابان تا دانی شهادت — وز حرص حرص کننده به پرد
و برابر است نزدیک نهاد حرص مردانا — پس بعجب کنیم از آن کسی که نفهمد مانند جو را

جان بیمار در تب است و تو — ای طبیبی بتو برآمده سال — بر تو پوشیده جمله احوال
نه بیندیشی از ملام و وبال — میکشائی ز دست و قیفال — نه بهر سی ز کردگار و سئال
رنج چون کوه راکسی دارد — مرد بیمار از تو صحت جوی — اینت سعی و دانی آن زردی محال
زین گنگ و اعش گنگ — خود ز بیماری دراز چو نال — هست از جمله عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عمده اهم و شرط اهم
و مقدمه اتم در باب طب معرفت نجوم است لابد همه علوم است که او دیده بزرگ ساختن مبعاوت و قت شناختن
و رست و بوکه هم ترتیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان تفنی نیست و زمان عبارت از دور افلاک بر کره
خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست
و ندانسته که جمله اجساد عالمی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقه
افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور است تبارک الذی جعل فی السماء بروجا
و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل ساقوتی بود که سر آدمی حمل می‌کند
و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بهمی مناسبت است و هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را رمتی بود که کتف بوی منسوب ست و هر چه در سنبله افتد باید که سرطان را قوتی بود و هر چه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هر چه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هر چه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هر چه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هر چه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هر چه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هر چه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هر چه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثه خاکی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشابکت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هر چه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری ست نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بعلت صنعت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذو جسدین یکواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و ممر سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است
و از آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان
مجبور اند و متصرفان مامور اند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن نیز
و ذوق نه و هر دو برجی خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک خانه است
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد
و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل
و بدون ازین هر این هفت ستاره اطبائع مختلف ست و ضیائع با تولف آفتاب گرم و خشک و مریخ
و خشک و این مزاج مرگ ست و مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در ضایت تیری و عطارد و حریف ناموافق و یار منافق با هر که نشیند مزاج او گیرد با هر که باشد صفت او
پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد
نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعدست از نحوست عاطل ست و اگر با نحس ست از
سعادت باطل ست وَالْمَرْءُ يَقْتَبِسُ مِنْ قَرِينِهِ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ عَرِينَهُ و اگر بخواهی تا انقلاب از چهره فلک
بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیماست تا کمد را جزو اعضای زحل شمای ست
و مشتری سپیدست که بصفت میل دارد و مریخ تاری اللون و زهره دری الکون و عطارد چون آسمان سلیش
بزرگ ست و جرمش در جوهریت نزدیک ترین فلک فلک قمر ست پس فلک عطارد پس فلک زهره پس
فلک آفتاب ست پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج ست و آن محل
کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر و فلک مرکز
و طلوع و غروب و هبوط و صعود و انجمله را آشنایی ست معین و علامتی ست مبین و حسابی ست در شمار و تقدیر
بری از کم و کاست و محلی ست پدیدار و رده قدیم و صنعی ست ساخته حکیم و له تعالی اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ
بِحُسْبَانٍ ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار رد ماند آن مطلعه از خود بند شعر

يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ قُومُوا بِحُسْبَانِ	لَا تَعْذُلُونِي وَلَا تَلُومُوا	عِنْدِي مِنَ السَّاعَاتِ عِلْمٌ
ای گروه مسلمانان قیام نمائید بمقدار	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از روز و ساعات آگهی ست
فَسَبَحْتُ فِيهِ وَنِيلَ الْعَوْمُ	اَلْفَلَكُ الْمُدَّبِرُ سَقْفٌ	وَهُوَ رَحًى بِلَا يَحُومُ
پس شنا کردم در آن علم و بیاموختم بسیار علم	آسمان مدور بام ست	و آن آسیاست که گرد نمیگردد
يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيرٌ	وَخَاطِرٌ فَاطِرٌ سَلِيمٌ	مَجْرِي مَحْكُومِ الْإِلٰهِ فِيهِ
دریافت میکند آنرا صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
اَلشَّمْسُ وَالْبَدْرُ وَالنُّجُومُ	آيَاتِي الْاِخْتِلَافُ فِيهِ	وَدَوْرُهُ الْخَلْقُ الْمُسْتَقِيمُ
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیات من اختلاف در آن فلک	او دور آن کم ست ظاهر ست در روی تمام

پس پیر کرمانی بعقاست عذار سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم نموده آنچه بذهن بنات
مسلسل و عبارات تا شرسل ست تَبْعِيمُ كَنْتُمْ عِلْمِ الْمَطْوِ وَتَحْرِيكُ كَنْتُمْ الْمَنْطِقِ از جیب غیب سخن کشادن
و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان ست و درین میان آفت و خباثت

بیشمارست و مسافت بسیار و از نزدی تا ثریا و از سمک تا بسماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چند انکه خواهی
معقول و نا معقول و منقول و نا منقول توان گفت حدیث عن جبل عجیب ای پسر پویدا و ای
حکیم شیدا تا بتو کواکب کواکب رسی و با نجمن انجم آئی بتو نزدیک تر افلاک و اجرام ثابتین و سیارات تر
در و با همی عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا فلک ادنی گویند قوله تعالی وفی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب تر ست و این نهاد از ان با بند و کشاد تر در ترتیب عضوی
نیز از عجایب ست و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود از معرفت نفس خود بیرون و در
هفتاد سالگی خدا تعالی را شناختن اما علمت یا اکمل النفس ان الکواکب ما لغتنی قد اجتمعت و من عرف
نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب یادتی سباحت دریا سباحت

نظم

بیدا بجه اختیار کرد ای بصحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

یا من یروم من الاناس معیشة	لم تر روم من النجوم المنیرة	شهدت علیک اذن انک کاذب
ای آنکس که میجوئی از مردمان معاش را	چرا نمیطلبی از ستارگان روشن	گواهی داد بر تو اکنون آنکه تو دروغگوئی
احوالک المختلة المتغیرة	انکرت ما اعمی البصیرة قدرة	هی النجوم السائرات مسیرة
احوال تو خلل پذیرفته تباه شوده	انکار کردی تو از آنکه نابینا کرد بینائی را	و آن نور گفته و ستارگانند سیر کننده و سیر کرده شده
یا عارف الافلاک اهل الحکم	من شمسها او خمسها المتحیرة	این لاف از ستاره و از زیج معتبر
ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل	از آفتاب آن یا پنج سیاره متحیره	
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر	ز احوال چرخ داده خبر خلق را تو	از حالهای خانه خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال	آماده نیست شخص ترا این قدر رهبر	نشناسی اینقدر که بصنع مدبر او ست
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر	محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این سپهر و هفت ستاره بنزد او	فلکی ست پس محقر و نکیست مختصر	چرا از بند و کشاد واحده و نهاد خود

آثار بنگر که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان حجب و طباق بسیار ست اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود
و مختصر جزوی از اجزا بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بیازی نبود بیا تا سخن در یک نار
موی گوییم که ریحان باغ دماغ ست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی و صغر
و سبب سپیدی آن دیگر حیث باز نمائیم و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

ای پیری صفات ۱۲

دو آمیزه اثبات و جاذبه انبات در وی ظاهر گردد تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری ناداسته را
نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال البدر من هو قاعد	وکیف یری النسرین من هو نائم
چگونه رسد ماه بدانکس که نشست	چگونه رسد نسر بدانکس که بخفت

سخن از سماک و افلاک راندن
نام ستاره ۱۲

و فسانه تابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد تا نخست سخن از آلات سخن گوییم و دقایق
و حقایق از آن حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت سخن
که از خواص صدور و انسانیت در وی مودع تا بصد لغت مختلف اسامی نامؤتلف از و سخن مفهوم و معلوم
میرانند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری
و رومی هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنة کم و الوانکم بداند بشناسد که این عجایب و غرایب اجمال شیء
مستبدر خرد باچندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل بکلی نماند و هیچ دو از دیگران باز نخواند
از روی کون متحد و از روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوت است در سیرت زیادت ازین
هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان
جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان صعبا الشوء صفوا فاقربوا
وازنا در چیزها هر آنچه یافتیم من آنها را	اگرچه بود آن آدمی یک صف بر صفها
وربّ فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسدون نیلة
و بسا یک چیز گاهی بیشتر و هزاران	پس بسا از مردم کثیر که بند نسازند کسی را
آدمی عالمی است از حکمت	واندرو صد هزار بند و گشاد
انچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید
هم به بیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش بین نهاد افتاد
که نیابت کرده او سناد	هر که هستی خویشتن بشناخت

فرید بی مانند ۱۲

فربوا وفی لا کما تل واحدا	
پس بسا هزار هر آنکه یافتیم من آنها را	مانند یکشو یک را
وکم واحد فیهم لعد صفوفا	
و بسا واحد در آنها که شمار کرد وجود تعداد	
حس درین هفت چرخ نهاد است	
که چه سر است اندرین بنیاد	
خود شناسد هر آنکه داند دید	
بر خدای او گواهی داد	

پس شقاشق شیخ کرمان بدین دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و مدد بسر این حد رسید و جوش
و خروش اهل استماع از آن نشست و آن خلق اجتماع بدان بیت پیر یونانی پیشی آمد و پیر کرمانی را در برگرفت

درخت خویشتن سخن کرد گفت ای پیر حکیم وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این در نیکو سفتی و این سخن
نیکو گفتی که هر علم را که رونق و بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین
حرفت احتیاج زیادت پس هر دو از دائره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب
و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

ناگه چه کرد گردش چرخ اسیر گرگ	معلوم من شد که بران هر دو پیر مرد
هر هر دو را فرین و فا داشت با جفا	هر هر دو را ز زخم سنان جفت با تبر

المقامة الحادية والعشرون في الخريفية

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در عفوت عذر گوی شنده شربت عرب بود و شنده
ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واقف عذت اسفار که چون در پیمودن جهان استمرار
بغایت رسید و اختبار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اجتیاز بحر و بر و استیاز خیر و شر ملالت آورد
و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و پیچان از حد آذربیجان بخاک
فلسطین شتافتم و حزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم

اشعار

خیمه بر بیخ اقامت باز بند	دل بهر دلبر دمساز بند
پرده ساکن شدن بر ساز بند	بر هوای بی نوائی است سو

و چون مرغ دل در آن نشیمن مال است گرد و رای عزم باشیدن
در دست کردم عصای سفر بشکستم و بنیاد خیمه و آنبان توشه برافشاندم و بر دو خیمه خطه یافتم دلگشا و خرم
چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض
او پر از گل و مل و حیاض او پر از کشن که آب گوئی از زهر دمن تا قوت بدن میبرند و از هر خاک او عبر گل عبر بر میکنند

فرد

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماهی و شقاب بر دل گفتم اصحبت

مصرع

مغنی فاشه	کاسوده شدی از رنج و غم

روزی چند گرد بر گرد طرائق
و حدائق گشتیم و خبر و شر آن بحسن نال نشستم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو ستارگان میبیزان گردان
چون بی تمیزان داده باز میخواست و افرود های خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج
اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در هر جو بنا بی برگ و ساز میشد و قلائد

فراند عروسان چمن از گردنهای گسست و در دامن ایشان نوده مسکر و دوروی زنگار خالص و شنگرف
ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین سیزان با طاوس بستان در هوا می کشید و پله و سنگ حله و رنگ
از سر دلبران میکشید و زمان زمان از زبان صداق و صباق آیت اَطَّارَتْ فِیهَا مَنْجَنَاتٌ اندوخران از شرابخانه
زبان کاس ها باوفاق بیدا تار روزی با طبقه ظرفیان عجیب و جماعت حرفیان غریب و شهری
و صحرا و خضر و بیابانی و همانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور و سر و رایام اعتبار میکردم
جلسی دیدم و پیری سیاح با توامین نواح در صیاح آمد و گفت و بنج ازین اشباح و ارواح فَاَصْبَحَ هَشِیمًا تَذْرُوهُ
الرِّیَاحُ در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می گریست همدان جماعت آیت اِنَّمَا مَثَلُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا خواند
و دیگر بیت و خاشع و خائف بگفت ای مسافران مکه و طائف دراز نهار و انهار نگرید و قد طاف علیهم بالآنیة
فَانْظُرُوا مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ اَمْرًا وَاخْتَارُوا عَلَی الْاَذْکَارِ ذِکْرًا حکم خداوند بینید و طبع
ادب بر بینید از حکم ضیاء تعالی نگاه ایشان خدا را نگر بینید بر بهره و گرما از کفه اهل کنانه و عم لوا
او نظر بر دی با او در بدو صحبت شمر بدو در غم و شادی ایام نگر بید و مخندید بهوشیم در گردش زمانه
بدارید و دل در دی مبندید و لالا فرد در دین و گلهای خزان حزین به بینید که چگونه زردی آمد و خمان
دل بر یکدیگر بیگسارند و در فراق و زرد با دل پر درد چیزی می گوید نظم

ببین بدیع عبرت نخ بستان چمن	گو آلب سحری لب در بیان چمن	شدست و شن نار یکی مانع شاخ زرال
که ماه و زهره و دو بخت اسمان چمن	برون کلبه عطارد کارگاه طراز	منو و کس نشانی هم از نشان چمن
گواه درد دل اوست که یاقوت	دمیده بر گل و گلزار زعفران چمن	ازان بقبل دم سرد از چمن همی آید
که هیچ هنر کرد ستمگران چمن	می شناسد که این لعبان حریف غم یاران ظریف بجان می خورند	

و دوستان و حرفیان بدیده میدارند پشنو بیاز من که چه میگویند و دران نشیمن گرامی چه میدانم
غم ایشان چه میدانم و نامه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت بیا ای زعفران و قصه خود با زبان دل
من از هجرت تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سخن که حالم گذاشته است
این سوزان جهان بر خاسته است و دیده من از تیرگی جبر گی آورده است و اشک من بر رخساره از رنگ
او اصفر و ده بیت

آن دیده که باند خیره در ماتم او	خونابه فسرده گشت اندر دم او
و آذریون چون معلول مخرفان و بیان باغ خشک از دل تنگ گفت بیت	
سرمای خزان چو باغ بر دود کند	افروختم آتشی اگر سود کند

و برگهای بلون در صحن چمن می منفعت بساط سبز و فراش مطیری می کشید

و مطرب شاد روان بوقلمون بگستراند و میگفت **فرد**

از زهر شیر گرگ باغ صد رنگ چه سود
در دیده همه نگار از رنگ چه سود

در میان بستان دم می نگریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

چندان فراق خون بپالود تنم
تا خود قدم جمله بیالوده تنم

نرگس و نای نو بهار رهیده بخار میداشت و آمدن ویرا انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

با فصل بهار در خماریم هنوز
مست جام آن نگاریم هنوز
وعده عهد نو بهاریم هنوز
با دیده کسپاس باریم هنوز

و خوید از حلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زهره نابید و میراند و بوبلند باغ میدید و در رنگ گرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مرز گوش
با گوشش همه کان نظاره تن و توش
بوی و از رنج بتان بسامین با

باد خزان گشته شد و نیکوئی خودش از برزبان گشته میگفت **فرد**

مردم زعمت بنام از آن آسایم
در دور بقا از تو بدان آسایم
تو خوشه انگور از گوشه رنجور چون پروین طلوع میکرد و در رکاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشه پر گرد تسور میخورد و میگفت **فرد**

چون شاخ زرد زان خوشی خوست
با خوشه در و رنگ یاست همی
تا پر چون گشته و بسته چون باش شکسته در خاک می افتاد

و جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت **اشعار**

این زلف مکسبیه بتان می
در هم شد از باد خزان می بینی
و بلند مباش و آن ستمها کم کن
نیست سزای طالبان می

آبی گره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان دلشده بشنوید که گواه دردا و حسارهٔ برگرد من ست و بر بان رنج او رخ زرد من ست **فرد**

ای باغ چو آب ست بی آبی چیست
بر گرد رخان زردی بیتابی چیست
لطاع احمر چون حسارهٔ منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بچاشنی ترش گشته میگفت بی حال این شنیع فصل ربیع باز میماند و لوح احوال پیش او پر میخواند **نظم**

زان روز که من نخفته فرو دیدم
مانند رخان لبران خسیدم
آری چه عجب که شد سخن بند گشاد
کاین بیخه نامه ساعد و بند گشاد
بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی
بر داغ سیه چه دانه می اندازی

چون پیر شاکی جرعه حالی بصوت حزین گستاخ با بیک و شاخ غم و شادی و کلاه آزادی لوستان برسم دوستان برین صدر سابند نمای هر یک شنیده و باشلق از دیده و بارید این **نظم**

سخنان بی زبان اند
هر عروسی که کنون در چمن ست
همه در حیرت و حسرت چون ست
شاخ از فطره چو سیمین سمن ست
برگ هر روضه چو زرین مجن ست
آب بر شاخ بهنگام سحر

برخ برگ چو دزد عشق دن ست | برگ را گوئی زمحنت بر شاخ
شب اندیشش بر داخت شاخ | قد پر خم شده چون بر همن ست
تا حدیث کرد بیک دم زدن ست | چون شقاشق شیخ در دو فائق بدین

حقائق برین صدر رسید و در حرام چه امور شهامت فصاحت برین مدکشید در جواب و سوال مرغ زار و چمن و اطلال و دشمن نوحه چند بگرد و نالهٔ چند بزد و گفت خدای تعالی از آن دوست حشو دیاذکه می شناسد و میداند که این گردون انچه داده است باز می ستاند تا انچه دارد بر من بشاند و صلات بیحد بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند بیت

مرة الکرم بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون سبزه سیاه گشتند و چون سر و از جامه فضله میکردند و چون صنوبر از عمامه و صله میدادند چون مادران مردان بیافت و مرام خویش از آن کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق خنده بر داشت و نقدها در همیان و جامها در انبان رای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد و قدمی چند بر عقب وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بدو نشستم و گفتم ای شیخ چون ناصح جامهٔ مصیبتون بوی اچون نشاط جامهٔ فضل نیاوری آن چند اقوال صالح بر یک سوال نه سحر سخن گریبان ملامت خود بگرفت و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد

قطعه

دیدی چه کرد چرخ برین نعمتان باغ | ای پیر گو بلبلت در دل چنین مبند
چون سنبل های چرخ چو جامم شد ای صبا
هامون و کوهسار بدیبای چین مبند | ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن
وی نای زرین مثال تو بر آهنین مبند
بر بر چمن چلی شو بر هر دمن حلل | چون در خزان کشادی بفوردین مبند
وی ماهچین بجام سیاهی شرب می
وی مشک بیز نیز تو هم عنبرین مبند | چون پیر کارگاه فضل این حله بافت و جامه است و نیست باز شکافت سوار عنان اولی

در بیافت و سوالی دیگر را بسجیده و در عقب وی بدویدم و جواب گفتم رباعی

داد ستم چو بر سند باد مهر کان | معلوم من نشد که بران یار مهربان
و اندر چمن بکلی بجانه بنشاط خواست | با جنگ دنامی دلبر باد مهرکان

المقامة الثانية والعشرون في اسامي الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و شبانی داشت و دوست و جانی که دهیکه ریحان جوانی در لباس رعونت بود و دیباه شباب بامدد و سعوت و طلیعهٔ جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و حاسهوس کمر خرسنا و رد بود رباعی

بر روزن ذیجه بمعنی خوبیکه بسبب حفاظت لشکر و شهر کنند ۱۲ بکسر اول بیخ تنانی پیری ۱۲

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود | نهال رستهٔ نوعمر تازه‌تر بود | هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بصورت و بصفت مشک و معنبر بود | در چنین وقتی که عذر آی دل را السفر نشاطی و تن را الحرکت ابتلایی

آن‌زمان روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوائف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب ادب سفر و اغتراب شرط است تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب بمرسیدن و تعلموا و سافروا و اصحبوا عالما و عاملا و تغنموا رسد که آتش را از خفتن بسیار بتر جز رای حرکت حاصل نشود آب را از دویدن سبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد **شعر**

فالنار تحت رماد الذل مخمدة | والماء ادرک بالاطلاب الصدفا

پس آتش زیر خاکستر خواری پنهان است | و آب دریافت بسبب جستن صدف حاصل می‌شود

شعر

باد را سیاست از گریبان صباح بدامن روح میاز و خاک ساکن و مثل بالکد ستوران و قدم گوران میساز و بدید

فالریح فوق وعوض الخلق منطلق | والدر تحت بغال الناس مغال

جراب اغتراب دوش نهادم | پس بنا بر سیاحت گرفتم و دل را بر سیاحت مصمم کردم و روی حرکت بصوب بلخ پور کردم **قطعه**

دل مرغ وار در طلب دانه می‌شتافت | تن باد وار بر قدم عشق می‌دوید
عزمی چنانکه باد نیارد در و رسید | سیری چنانکه ابر نیارد بر و گذشت
چون شاف دلداران دلجوی و هوای دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی و چون روی شاهدان آراسته و چون زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل باشد بین نمایش و آرایش استراحت و آسایش بفشاید مرکب طلب را از زین رحل و رحل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دستان نواله زدم و با ریحان لاله رح صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه بایم چهرهٔ چمن سیر دیدی گاه ستم حلقهٔ چمانه گرفتی و این بیت در دهان و زبان افتاده **غزل**

بلبل چو عشق چمن شد | اکنون که چمن خانه جوی ست | می خور که جهان بهانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست | هر طبع می مغانه جوی ست | بیتعقل بود هران دلی کو
از دانهٔ تیر که حلقهٔ دام | ای تن بکرانه برون شو | زیرا که خرد بهانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست | در گردن مرغ دانه جوی ست | کم باش نشانه در میز زانکه

چون دام عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت بدان پیاله و نواله سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب جرعهٔ از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خاری در بر نماند و از ایشان جز شراب انگوری جز

استفراغ زنبوری بحاصل نه و از صحبت سفره و کندوی دل سرگشته و سرپیچیده شد لاله وار خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام نانشسته برگذشتند **بیت**

چون شمع بنشین شبی با ما پیش
چون باد گرفته نانشسته سر خویش

و دانستم که اخوان مجلسی اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آنقدر مهاکه در راه شراب زده ام در سراب دم هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس دل آیا بر صوب صواب
در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر آن دراز برای حسن عهد
حلقه نگرفت و زنجیری نزد
پس دق هنفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت و آغاز

کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل از صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریا و اس کشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل از یاران برکن
وز عهد بدان و بدشعاران برکن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد و با این فرقه ابناطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل را در بار و تن را در کار کشید و معلوم شد که چون علم باز زهر حیات و افیون نجات ست و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بود و بقواعد علمی استماعی من از حاضران آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود و شان بود و زمین در ردای سیاه پوشان نوشاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود و من نیز عاشق وار در آن شمع آویختم و در آن جمع گریختم و چون از رسم طعام و ادام پرداختم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختم و بمفاکهه علمی و مباحثه ادبی باز رسیدم اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و پیری غریب پیش از این بچند روز با ما هم ماده و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک بودی و آن شب که سخن در این شیوه افتاد و اتفاق بر این میوه افتاد و نفع و رفع این سخن دراز گشت و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند و گویندهٔ را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد و اخباری که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد و پیر نو صحبت در همین غوص می نمود و در این باب مبالغتی می نمود و میگفت که اَهَمُّ المُهِمَّاتِ فِی جَمْعِ المُنْشَآتِ کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو دیباچهٔ دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایهٔ لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشقاء و آفواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و پیرایه بدست نیاید که در اخبار

صحیح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین
انعلم را با اعراض تغییر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نسب شناسد و اسامی اطفال خود را بداند که بسیار
که بود و یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه چه پیوند بود و ما دانستن این
نقص تقاضا کند و جهل بدین چه خسران و چه آب آرد و در این علم و سنگیری هست و ما دانستن انعلم سهو
و تقصیری هم ازین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال چه عمر فرسوده که
از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صد چند بوده است
و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحه بخاتمه و شرط ترتیب ترکیب اندر وی نگاه دارند تا
سمع را از تو فائده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا بهذا القائل صاحب حاجت گوینده
باید و صاحب علت دانا جوینده تا ما اگر بر سبیل سهو و عادت آن اسامی اعادت کرده آید شاید که انتقالات حسب
ملالت گیرد و تخت آن شاهد را چون عروسان در آرایش عبارت کرخی بر تن تاج و دواج لغت بنگر
مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم است نامفهوم تو بیش از مفهوم و ما مثله الا کمقام معلوم من
چون جمع بر پای خاست زر باز بر بور گفتار بیاراست این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان آورد **قصیده**

ایا رفعة الفتیان ذی العقل و البصر
ای فیضان جان صاحب دو بینش

دعوا و سموا قولی فهو مغیر
بگذارید و بشنوید سخن من که گفتار من سعیر است

اعد ذکر من قد جاء صدر خلافة
گفتار من آنکس که بر آنسته آمده است بر مسند خلافت

الی عهدنا من عهد مغتر البشر
تا زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان ای محمد صلی الله

ابو بکر صدیق هو ابن قحافة
ابا بکر صدیق که آن پسر قحافه بود

تولاه دهرا ثم من بعد عمر
والی شد آن مسند را در زمانه پس بعد آن عمر

و من بعد عثمان ثم اذا مضی
و از پس عثمان پس گاه که گذشت عثمان

حواه علی صاحب القدر و الحجر
احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب قدر بزرگی بود

و بویع بعد المرتضی الحسن الذی
و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی را حسن که

له الحسنات البیض مما اتی به
مر او را است نکوئیهای روشن از آنچه آن شهود بود

و خالفه لما انوی معادیا
و در خلاف است آن مسند را هر گاه که کنار گرفت

معاویة بالسیف و الرأی و الفکر
معاویه به شمشیر و تدبیر و فکرها

و صالحه اشقی البریة بعده
و دوست بسی کرد معاویه را بعد خطا و عهد شکنی

یزید و ما قد کان فی الدین ذا عبر
یزید یکی که هر آنچه گذشت در دین صاحب

و لو صح شعر ابن حجر و صحته
اگر صحیح باشد شعر برای ابن حجر در زدن یزید

مصیبا علی آل الحسین فقد کفر
مصیبا علی آل الحسین فقد کفر

و احوذ ابن مرض بعد موته
و جمع کرد پسر مرکه از یزید بود و بعد موت یزید

معاویة بالاثم و الکفر و الغدر
آن پسر معاویه را هم اصل معاویه چیزی را که اظهار

وَلَمَّا قَضَى قَامَ الْوَلِيدُ وَلِيدُهُ ... لِأَمْرِ الرَّعَايَا وَالْإِمَامَةِ وَالنَّصْرِ
وَقَامَ سُلَيْمَانُ أَخُوهُ مَقَامَهُ

هر گاه که وفات یافت استاد ولید پسر یزید استاد ولید برای کار رعایا و خلافت و نگهبانی
واستاد سلیمان برادر ولید بمقام ولید

وَمِنْهُ رُسُولُ الْأَمْرِ حَقًّا إِلَى عُمَرَ ... وَقَامَ هِشَامٌ ثُمَّ بَعْدَهُ
وَلِيدٌ قَضَى مِنْهَا الْمَآرِبَ وَالْوَطَرَ

و از سلیمان پیغمبر کار از روی آشتی بسوی عمر
واستاد هشام بعد عمر پس بعد عمر
ولید که بجای شد از آن مقاصد و حاجت ها

وَجَاءَ يَزِيدُ بَعْدَهُ بِوِلَايَةٍ ... وَمِنْ بَعْدِهِ إِبْرَاهِيمُ يُولَمُ وَيُنْحَرُ
وَمِنْ بَعْدِهِ مَرْوَانُ ثُمَّ تَصَرَّمَتْ

و آمد یزید بعد این ولید بملک
و از پس این یزید ابراهیم بیعت کرده شد و بر کشته
و از پس ابراهیم مروان پس از آن بیعت شد خلافت

وَلَا تَظْلِمُوا وَاللَّهُ يَعْصِي لِمَنْ نَصَرْ ... وَآلَ إِلَى آلِ النَّبِيِّ وَعَمِّهِ
وَلَايَةُ هَذَا الْأَمْرِ وَالْقَدْرُ وَالظَّفَرْ

و ستم مکنید و خدا نافرمانی میکند مر کسی را که یاری کند
و رجوع کرد بسوی اولاد نبی صلعم و اولاد عم آن
بملکیت این کار و فتح و پیروزی

بِأَمْرِ الرَّعَايَا ثُمَّ مَنْصُورٌ وَالْحَصَرْ ... وَيُولَمُ لِلْمَهْدِيِّ شُرُوطًا
وَمِنْ بَعْدِهِ قَامَ الرَّشِيدُ بِأَمْرِهَا

بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی
وصیت کرده شد مهدی پس از آن بر گاه
و پس آن مهدی استاد رشید بکار خلافت

لِجَادِهَا الْهَادِي وَزَادَتْهُ الْخَبَرْ ... فَلَمَّا انْطَفَى نُورُ الْأَمِينِ إِلَى النَّصْرِ
وَمُعْتَصِمٌ بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِهِ أَمَرْ

نیکو کرد خلافت را از هادی و زیاده کرد آن خبر
و هر گاه آتش امین نشست پس این سوی مهدی در رعایا
و معتصم بالله از پس امین حکم کرد

وَمِنْ بَعْدِهِ الْمَأْمُونُ صَبَّحَ رَاعِيًا ... وَفِي وَاثِقٍ بِاللَّهِ بَعْدَ وَفَاتِهِ
وَصَارَ إِمَامًا بَعْدَهُ مُتَوَكِّلٌ

و بعد امین مأمون گردید نگاه دار رعایا
کامل گردد واثق بالله بعد وفات معتصم
و گردید امام بعد واثق متوکل

وَتُوفِّيَ بِعَهْدِ اللَّهِ فِي سَائِرِ الْكُورِ ... وَمُنْتَصِرٌ مِنْ بَعْدِهِ هُوَ مُنْتَصِرٌ
وَمُنْتَصِرٌ بِالْمُتَّقِي كُلِّ مُتَّقٍ

و وفات یافت بپیمان الله تعالی در همه نواحی شهر
و منتصر از پس متوکل در حالیکه آن دیانت بود
و منتصر از پس متقی کل

وَثَنَّى صَارَ الْمُسْتَعِينُ بِعَهْدِهِ ... وَمِنْ بَعْدِهِ الْمُعْتَزُّ بِاللَّهِ قَدْ قَضَى
وَحَارَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ بَعْدَ وَفَاتِهِ

و پس گردید مستعین بالله خلیفه
و از پس آن مستعین معتز بالله بر آن ظاهر شد
و احاطه کرد امام مهدی بعد بیرون معتز بالله

إِمَامَةَ هَذَا الْقَوْمِ حَتَّى أَتَاهُمُ ... وَمُعْتَمِدٌ مِنْ بَعْدِهِ قَامَ رَاعِيًا
وَمُعْتَضِدٌ مِنْ بَعْدِهِ هُوَ مُعْتَضِدٌ

سرداری این قوم تا وفات کرد و رفت ای در قبر
و معتمد از بعد مهدی استاد حالا کرد و نگهبان
و معتضد پس معتمد ای معتضد دلیری کرد

وَثَنَّى الْإِمَامُ الْمُكْتَفِي صَارَ بَعْدَهُ ... خَلِيفَةَ رَبِّ الْعَرْشِ فِي ذَلِكَ الْعَصْرِ
وَمُعْتَضِدٌ بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِ حَتْفِهِ

پس امام مکتفی گردید بعد معتضد
خلیفه پروردگار عرش در آن سر عصر
و معتضد بالله پس مرگ مکتفی

فَحَمَّلَ أَعْبَاءَ الْخِلَافَةِ فِي الصِّغَرْ ... وَمِنْ قَاهِرٍ بِاللَّهِ زَادَتْهَا بِهِ
خِلَافَةُ عَهْدِ اللَّهِ أَذْهَبَ دَهْرُهَا

برداشت بارهای خلافت در خردی
و از قاهر بالله زیاده شد از روی هیبت
خلافت پیمان الله بعد برگاه دهر کرد آن قاهر

وَمِنْ بَعْدِهِ الرَّاضِي تَوَلّى بِرَبِّهِ ... وَلَقِيَ بِاللهِ مِنْ بَعْدِهِ سَفَرْ ... وَمُسْتَكْفِي بِاللهِ قَامَ عَقِيبَهُ

وازپس طاهر راضی ولی شد طلق را ... وبرای حق بالله سفر کرد پس راضی افتاد بخلق ... مستکفی بالله ستاد بعقب متقی

وَمِنْ بَعْدِهِ نُورُ الْمُطِيعِ لِقَاهِرٍ ... وَمِنْ بَعْدِهِ إِذْ طَائِعُ الْقَوْمِ دُونَهُ ... وَفِي قَادِرٍ بِاللهِ قَدْ رَادَ فِي الْقَدْرِ

وازپس مستکفی شخص مطیع قاهر ... وازپس مطیع گاه قادر بالله ... بسر دو قادر بالله زیاده ... مالک گردیده در قدر

وَفِي قَائِمٍ مِنْ بَعْدِهِ لِحُضُورِهَا ... وَفِي الْمَهْدِيِّ حَقًّا لِمَنْ شَاءَ مِنْ وَفَرْ ... وَمُسْتَظْهِرٍ بِاللهِ قَامَ مَقَامَهُمْ

پس بود قائم بامر الله ... وازپس قائم بامر الله ... بسر بود مهدی حق ... مستظهر بالله ستاد مقام ایشان همه

وَمُسْتَرْشِدٍ بِاللهِ أَرْشَدَ مَنْ صَدَرْ ... وَفِي رَاشِدٍ اشْتَدَّ الْكَبِيرَةُ كُلُّهُمْ ... غَدَا فِي الْقَتْلِ وَالسَّيْفِ مُشْتَهِرْ

مسترشد بالله راهبری کرد آنرا که صبر کرد ... مسترشد راشد نام رهنمائی خلق را همه ... گردیده در کشتن و شمشیر زدن مشهور

وَفِي مُصْطَفَى بِاللهِ وَاللهُ جَارُهُ ... أَمَانٌ لِخَلْقِ اللهِ فِي الْبَرِّ وَالْحَضَرْ ... وَهَا مُسْتَجِيرٌ الْحَرَمِ الْكَرِيمِ خَاتَمُهُ

بسر مصطفی بالله صالح آنکه الله بود پناه او ... وآن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بر و حضر ... و گیرنده مستجیر از در حرم بخشنده آنان خاتم

إِمَامُ الْأَنَامِ الْيَوْمَ يَظْهَرُ مُفْتَخَرْ ... تَلُوحُ عَلَيْكُمْ اسْمُ كُلِّ خَلِيفَةٍ ... إِلَى عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِ مُفْتَخَرِ الْبَشَرْ

سر خلق است امروز ظاهر مشهور بزرگ ... خوانده بر شما نام هر خلیفه ... تا زمان ما از زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این اسن غرر و درر بر مرمان افشاند و از عجمین به بنات النعش و پروین سیدند و هر یک پیر را نوای زر و مرجانی کرد پس طائفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی و لغت عربی دور خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم استماع و اطلاع اشیل برسند گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فوت تمام نه و در تخشیش تشقیش و تقیص محمود نیست و در تهشیش و تفصیص محمود و معهود نه و این جمعی را بدر و اپنا شیئی و جمعی را دست تهی و دگذاشتی مناسب نیز از این خرمن کیلی باید و از این کاه و آن ادبی پیر گفت بی زحمی محذور شدید و بی آتش محبوب شدید که پنجه در جوف پیاله بود و سعده حوالت شد هنوز مدخره صباحی در صراحی است از ابری قطره شما شوند و از کوه سیه ذره بر شما شوند بخت بنوشید این اقداح صافیه بهر آن زن عیان تا قصیده

قصیده

بر تو بخوانم ای پسر مژده این سمر ... تا پند گیری از روش چرخ بی عمر ... گردد ترا یقین که چو کرده است دگار

با سر بتان تخت خلافت بخیر و شر ... طاعت او آن حق و دولت بسر بتان ... چون تو بی این قصیده غرائی پرورد

دل بگنی رهبت ایام بوالعجب ... پند گیری از فلک تند بر خطر ... بشناسی از تفکر عقل سبب چو

نوش و شرنگ واقعه از شهد و از شکر — اول که رفت سید عالم ازین سرای — احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
بوبکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت — وز بعد او رسید خلافت بر عمر — وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
وز بعد آن خلافت این شیر دین سر — وز بعد آن چو باز برفتند هر چهار — آمد خلافت بیشتر و پس شبر
پس شد دگر معاویه جالس بر این سریر — وانگه یزید گشت بعالم درون سمر — لیکن بجهل و جهل ز ازروی عدل و فضل
و این حال مختفی و این قصه مختصر — وز بعد او معاویه ابن یزید بود — مروان بن حکم سپس او کشاده در
عبدالملک که بد پسر او نشست باز — وانگه ولید با سلیمان معتبر — وانگه امام عمر عبدالعزیز شد
وز بعد او یزید شد انگه هشام سر — وانگه ولید ابن یزید انگهی یزید — ابن الولید بود بر ابراهیم تاجور
مروان خلیفه گشت از آن پس ز خلق — آن کو بنزد خلقان معروف بد بحر — پس از بنو امیه بعباسیان رسید
آن منصب از تداول گردون داد گر — سفاح بود اول و انگه برادرش — منصور پس محمد مهدی راه بر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز — وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر — مامون گرفت تخت و پس انگاه معتصم
هارون واثق از پس ایشان گرفت سر — جعفر نشست باز محمد ز بعد او — باز احمد آن که خواند ورا مستعین پدر
معتز سرفراز و محمد که مهدی ست — و احمد که بود معتمد و حافظ نفر — پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس مقتدر گرفت جهان را بتیغ و زور — قاهر گرفت تخت و براضی رسید باز — پس متقی گرفت بشمشیر گرز و فر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع — بوبکر بالغ آمد و او فتنه گشت سر — قادر گرفت مسند و قائم ز بعد او
پس مقتدی بیافت همان تخت کامگر — انگه رسید کار بمستظهر کریم — مسترشد آمد از پس رفته بتخت بر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او — بنشست در ثبات خلافت بدان مقر — پس مصطفی نشست در آن منصب بلند
احکام شرع سوق همیکرد در بدر — وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر — وامروز هست حاکم از و پر جمال و فر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت — گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر — آخر فنا کرد برین سر در آن دین
ایام جور گستر و گردون کینه ور — وز جور روزگار گران بر بوذر ان — وز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این سر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از چپ و راست ندای آفرین برخاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و واحسین و آفرین بدادند و این هر دو نظم را بر بساط دیده سواد کردند و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر شاخ شجر بوزید پیر بزرگ بیامد و سحری همراز شد و چون شب رفته بطی عدم باز شد رباعی

وز بعد آن نه نامه ندانم کجاش تا

ترا در روزگار بد و از چه دست باخت	و بار خانه را و از و رفت یا نرفت	و اخلاق بر فریب ساخت یا نساخت

المقامة الثالثة والعشرون في الشعرية

مقامهٔ بست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمانهٔ کودکی نمطی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز رنگ گل عارض جوانی بود	هنوز حسن صبح آب زندگانی بود
هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که غرتی کرده آید و گلندبر هر ترتیبی کرده شود و در گرد آن از اصول العرس تعلیمی پوشیده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از آن استخارات و دعوات استجابات همتی محرم و مسیر شد بیت

فقلت للنفس سیری فی الدجی و اسری	الی ازهر من الدجی من اول الفجر	و الارض موطوءة الاقدام منتشرة
پس گفتم ای جان برو در تاریکی شب یک	تا گذر شمن تاریکی از اول سپیدی صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از هر
و الریح یفعم منها کل منتفق		
و هوا گشاده از آن بوی ها پر شده		

چون رحالهٔ طلب بر او هم شب نهادم و محذرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی به خطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده گفتم نیکی بود که این دولت زیر نگین آید و بار آن آرزوی از سینه بر زمین آید باز فقه که عزم الصوب انتقد گام بر گام و منازل را بقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکاره و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بارهٔ آن پناه برسیدم بوقتیکه آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون قیر از غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی وزیر آورده و اهل قافله را در راحله در آن پناه نهادند و پای افزار سفر بگشادند و چون از راندن و ناقه ملول شدند هر یک بآسایش و خواب مشغول شدند هنوز از دور خواب کاهی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی با شکوه و صد هزاران آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر بآسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بدار عرش کشید و کوس منت که موجب آن خروش بیت و منبع آن فتنه و جوش گشت تا آن زمان که آواز ناقوس و اذان باسماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و بانگ سخت از منزل شب برداشت و

بکشادند و خلقی روی بدروازه نهادند پرسیدم که آنچندان خروش در پرده شب و ش چه بود گفتند که
امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این است بود
دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطه بقا نقل کرده این خروش و جوش بر مصیبت و این بانگ
و نفیر بر محنت و باتمین آب از روی فتنه شد انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود گفتم بخت
باستقبال این غم و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری باید داد

الدهر و حدثانه الموت و دونه	و نحن من حدثان الموت فی کرب	فکیف بقوم تحصل الراحة فیه
زمانه بحادثات و مرگ بحادثات	و ما از پیدا شدن موت در اندوه ایم	پس چگونه خوش شود مرد را آسایش

و بین جمیع یدعوها و دمع الطرف

که این آسیب بهر آشین و جیب خواهد رسید و این منادی از
هر کوی و وادی بر خواهد آمد بعضی اجیب نافله اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت
شتافتم و بدیدن آن ترست رای کردم و خود را در آن صف ماتم جای کردم جمعی بدم نشسته
و ساده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سماک بیوان
سماک رسیده آسمان در آن ماتم جامه نوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج و تیجان
شده و خون دیده ها غالیه رخسارها گشته چون آوازه و آوازها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر نهایت کشیده
و آن حادثه از حادثه احد و حنین زیادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین در گذشت بیری صاحب
دلق از میان خلق برخاست و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان آمد

یا قوم قد ساءت الظنون	انصرم الصبر و السکون	و ادبر العقل و التأنی
ای قوم هر آئینه بد گمانها	منقطع شد صبر و آرام	و پشت گردانید عقل و آهستگی
و اقبل الحمق و الجنون	اما علمتم بان فیکم	انتظر الموت و المنون
و پیش آمد نادانی و دیوانگی	آیا ندانستید شما اینکه در میان شما	منتظر است مرگ و بلا
و حادث الموت و هو حق	یدرککم اینما تکونوا	ای اهل علم عقل این داوری رست
و حادثه مرگ حال آنکه آن حق است	در یابد شما را هر جا که باشید	پاست
باحکم کرد کار جهان آنچه داور است	معلوم نیست شما کین بد مرگ	اندر میان خلق چو طوفان هر دست
هر سر نهاده که درین خاک تیره است	حقا که از تحکم فرمان آن سر است	بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرم خاک تا بعلی که مشتری است | از مرگ دوستان و رحیل برادران | خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه قول طویل است و آواز دراز که از شما بحضرت بی نیاز میرسد اَلْبُکَاءُ کِبَاءٌ اَلْعُوسُ فِی النَّاقُوسِ وَیَحُولُ کَقَوْلِ الْخَلِیلِ مِنَ الْعَلِیلِ خروش از سرمای درست آید و نعیر از بدکرداری است بود و اگر طلبی هر دو با صبر عادل شهر باید داشت تا باز دارد و اگر جور است با شحنه باید گفت تا دفع کند و بخشین چاره است که بدر دارد بیرون شده است و نه اهل ناموتی است که از موت فما الحیاة بقا نقل کرده است قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ آگر از حالیان و آدمیان بطفیل وجود او بر آمد حیات نشاندند این شربت بدادند و بنوا این نام بر نهادند اِنَّکَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُونَ آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تعزیت گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار او را از شرف این کار ابراهیم خلیل و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر مفرش آتش بود در زیر دام او بخت و سلیمان را که زین نبوت او بر کتف باد بود از زین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و زیر بست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف در چاه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را فراموش کرد و اتق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لِکُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ آن بنده در آن فرید خود تصرف کرد چه غم و تأسف تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرد و بدام نیاشد و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارد

رباعی

اَلَا اِنَّمَا الدُّنْیَا سَرَابٌ مُکَذِّبٌ	وَکُلُّ حَرِیصٍ فِی هَوَاهَا مُعَذَّبٌ
آگاه باش دنیا سراب دروغ است	و هر حریص که در محبت آن غرق شده
فَاِنَّ حَیَاةَ النَّاسِ وَالْعَیْشَ وَالْغِنَی	اِذَا لَمْ یَکُنْ عَنْ جَوْرِهِنَّ عَدُوٌّ
پس حیات مردم و عیش و غنا	هرگاه باشد چشم حیات شیرین
وَاَنَّ الَّذِی یَرْجُونَهُ مِنْ نَعِیمِهَا	وَاَنَّ الَّذِی یَخْشَوْنَهُ مِنْ عَذَابِهَا
این چه بانگ و خروش آه و فوی است	بر کسی کو امام یا علوی است
و آنچه امروز حادث است و مرگ	در سرای کهن رسم نوی است
باده یک من مینی و توئی است	دن که در کاس محال اسبل

پس چون بلق این سخن در برانداخت و این فصل بپرداخت ضعف آن ماتم بیخروش گشت و دیگ آن مصیبت که جوش شد و غرغای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش هند دوش را هر کسی ثنای و مرحبای گفت تا ساعتی تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید

متفکر هم دوران گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان را خاطر
حوالی بیکدیگر و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت و استراحت
شده پس بعد از ساعتی بقوت فصاحتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت **نظم**

یا قوم قد غرکم صبری وسلوانی	والصبر عند الذی ظلم وعدوانی	لقد ترکتم حقوقا لو وفیتم کتبتم
ای قوم هر آینه فریب داد شما را صبر و خواهش من	و حال آنکه صبر کردن من بر ظلم و عدوان	هر آینه که گذاشتید حقوق و دوستی از زندگی
فی الحال فی نصرة والعهد قد نسیتم	نسیتم العهد لا عن قلة وسهو	الیوم بالانسان نسیان
در حال یاری و حال آنکه زمانه نابود است	فراموش کردید و پیمان را نه از قلت و سهو	آیا امروز است آدمی را فراموشی یعنی نیست
سوف تعرفون ما مضت من قبل فرقتنا	انتم ونحن اخاء واخوان	درین عزا و مصیبت چه جای خندیدن است
بشتاب تعرف خواهید شد آنچه گذشت پیش از جدائی ما	شما و ما برادر و دوست اید برادران	
شکیبائی صبر بر رنج نه از خردمندی است	عزا و ماتم این شیوای علم و دانش	بر فرزند بنت جوانی و حکمت چندی است
مسلمانان هوس جانی از شهوت	و گرچه بر سر نفس شرار بلند است	که این جهان مثل آکه است پی در پی
هزار سینه ز مهرش پر آرزو و بند است	فرو شکستن این بندگان بقهر و جبر	کمال سلطنت و قدرت خداوند است

پس آن غریب نظم بدرد شر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین روی افسرده شد و آنچه شگفت بود که بدین
آسانی پژمرده شد شما ندانسته اید که مرگ علمای مسلمانی است حادثه بزرگتر آسمانی است و هر عالم که از
عالم قدم در عالم عدم مهاجرت نماید آن هجرت و رحلت مانند ام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار
کلاه مصنوع در شارع مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه رشته عالمی را حرکتی و تشویشی افتد
که رفتن یک تن دیگر بر رفتن و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دگر است و وفات جهانی دیگر **نظم**

فاعلماء الدهر لا نجومه	وما فی مقال الحق شک والجحد	وما موت هذا موت شخص معین
زیرا که علمای زمانه ستارگان زمانه	و نیست در گفتار راست شک و انکار	و نیست مرگ این مرگ شخص معین
لئن کان لیس هلکه هلاک	زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید	

که بعمرها منطفی نماند و فای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه نتواند داشت ههنا
نزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس و تمدا اول است و این نواله
و شناول و این سرای بهمه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده و پس پردست بدعا برداشت و افسانه

عزا بگذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بیگانه و آشنا به راهی گرد
و من چنین شیخ پیر را بنشاندم و چون باد بهر طرف بتاختم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از آن هر فصال
نقش وصال نیافتم

رباعی

ناگه چه کردی سبب ناخوشی جهان — اندر کدام خطه شد از چرخ دون نهان
معلوم نشد که بر آن سبز خوش زمان — اندر کدام خاک شد آن بخت بدنهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم

حکایت کرد مرا دوستی که محبت و حلاوتی داشت و صحبت و طراوتی که وقتی در اوایل جوانی بحوادث آسمانی
اغراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد و پوینده و قدمی چون چرخ و بیننده و زمین سمای
سیمابی داشت و فلک وای سحابی و عطارد سهر از پرویزن سحاب کافوری سحت و سوش سیم خام بر فرق
خاک بر بخت و ریاض بساتین بنعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بتابش فلکی جوشن پوش نظارهٔ آفتاب
از نمیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش یاموان نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و بدیعی می نمود
طبعی شدتی و در دور چنین مرتی بی آلت و حدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

فقلت للنفس حدثني فالمنى قمص — وتعيدي من شر النوى قصص
أسما أهل النوى في أهله عجب — أفناهما أهل صبواني دواهل آن
وفي فؤادي مرنة ذائبا عصص — فكل أمنية عدت مطالبها
تقود هاراضات الشوق والقلص

پس گفتم مر جان خود را که کوشش کن پس آن نوا و صفتهاست — و پس تو یک سن از دهر جهان افتاده است
و در دل من از آن صبائی در آن حالت که آمدگی گیاه اندوه است — پس هر آرزو که بیاید کرد شد از مطالب آن آرزو
پس بکشان آن را و بازگردان شتران را و ناقه‌های

سفر را چند با خطر باشد — خطر مرد در سفر باشد
آن گهر ها که در سقر باشد — زر بکشتن رواج دارد و قدر
نبود از عنوسته خالی — آب صافی که در شمر باشد

قیمت در رونق بها نارد
گرچه کان را شرف بزر باشد
پس از شهر شهر میگشتم و منزل

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ پی غواصی میکرد و اجزا و اعضا را تعاش طبعی رقاصی
میکرد و نادیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم بر باطی که نزول
غبار امهود بود و شمع منور روز از قدر فنائی نخبد بر آن نشسته بود و قندیل زرین خاک دار همن با خرآمده
و عذار روز

رای جانبه سوگ و آفتاب فلک آرای عزم ملوک داشت گفتم هنوز لب دندان روز خندان است

وعودش نهار کشاده لب و دندان منزلی به ازین رباط بدست کم و باریقی تدبیر خانات و نشست کم
غریب وار طوافی نامعلوم میکرد و هم مواضع را زیر قدم می آورد و تا رسیدم تا بشانه که نسیم شمالی از دو بدل میرسید
و چشم دل ظاهر ما باطن او میدید گفتم آشنا وار دران آشیانه قدم بباید زد که قدم آن آفتاب دید و جاسوس جان نهانی خود شعر

بالقلب یدرکه ما لا یدرک النظر — والقلب اوعی فی الشمع والبصر
دل بیابد نه چشم و آنچه دریافت نکند نگاه — دل بود بهتر از چشم و گوش و دیدن

آواز دادم که هل فی الدار احد
آیا در خانه کسی هست

من الاحرار یوجد فی الطلل — سید من الرجال
از مردان آزاد یا آیا مدد میکند نهاست سید از مردان آزاد
و صفیح کریم مهمان خواه منم آوازی بگوش آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی الیل الکحیل
هزار آفرین بر مهمانی باد که
ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید

نظم

ناخوانده در آمد و ناگفته نشست — من نیز بران می بران جام شراب
هم نقل و نشستین و هم جام بدست — نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که در وسائل بن شاه است و مهمان ناخواند و تحفه از تحفهای بهشت ست گستاخ و این نشین که
خانه و آنچه دران ست ملک تست و آشیانه و هر چه در دست تصرف کلک تست تا ازین سفره بماحضر محقر مختصر
درده که شب بیگاه است و دست از همه نقد ها کوتاه بیا تا قلندر وار با بانگ مستی و حلوای نایافت
بسازیم و سرمایه خود را در راه این جو و بسازیم و از طعام و اوام مسلام و کلام مبند گفتم که خوان قلندران
بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن که بی اسلیج بود رباعی

ولسنا فی احبتنا ضنا — لنصرف فی البنات او البنینا
ونکرم ضیفنا والکیس خال — تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود
وان الصبر کرم البیت فینا — چون پای در سرای نهادم و بر قدم نخستین ایستادم قومی دیدم

بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و اطمینان احوال
و اسرار یکدیگر در حضیت چون لاله و خوبه و در محرمیت چون پیاله و نبیذ هر دستی طوق
گردنی و هر پای حجر الاسود لب و هر زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم شبانه آشیانه
ارواح و رفیقان خلوتخانه عشاق و شمع مستوی قدر زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری چون آفتاب اشراق
میزد چون چشم بیدار خفتند هم نشینی و ناف رزین عشاق مرا باز شناختند گفتند درای و برای که مجلس چون
دائره همه صدر ست و چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدن که عقل از دماغ ما نقل کرده است

وارواح صفراتی از اشباح سوداتی گریزان شده عقل از حمالی بارگران تکلیف در سایه جام مدام سند تخفیف نهاده است و شیطان بعقیله طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر بعیب حسن آمده چند انکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده است قفل زبان را بر لب پیشه گشت و قدح عقل را سرپوش دریده جمع را سلک انتظام پریشانی شد و شخص مقال را قدم فرسنی شده **نظم**

پیش آر نبید چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما
دور فلک بلند بر ما	وز پیش و پس و چه کرد ناگاه
محکم بندی بنه بجا بر	چون سود دگر دهد بر ما

شکر که چه کرد از لغد بی
این گرد دم و گو سفند بر ما

پس هر یک سخنان لطافتی افزوده و بگزار گرامی نموده از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری پرسیدم و بدو نیک و عشت و شین نظم و نثر می سنجیدند اتفاقا آن شب سرا قوتی داشت مفرط و خلاء داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب بخم می نمودند و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قوارب زر تهر هوا چون سینه صدف از قطره های برف مروارید سکر و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید سکر و شراب قمر بیاله چون حزن در دل افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بنی انشا دیگر و نثری مبدع روات سکر و نثار رسید نه نثر بدیع همدانی صاحب مقامات که هذا ابو محمد فیه حمر و جمد فیه حمر و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و ترتیب معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و انجاز را بحد اعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پرورد تا از آخر آن. صف جوانی فصیح خوانی بزبان بلیغ بیان آواز داد که انها الرجال ما هذا القیل و القال این چه اطناب و اسهابست و این چه تطویل و تسویل ست که نه این کلام نص تنزیل ست و نه قرآن عربی الفاظ نبویست که آن یکی این طراز دارد که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست و در حد دکان و دان **قطعه**

کل مقال دون لفظک زائف	و کل کلام دون نطقک واهی
یا اعجاز لفظ معجز متناهی	و اگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین دکان سرمایه اگر خواهی کن

فلیس لنا وحد صحیحا مصرحا
پس منت برای ما وحد صحیح آشکارا

به معجزه لفظ عاجز کننده یا معجز کننده ۱۲

این دو خطاب منثور بقالب منظوم آرم و شرط تعیین و تطبیق نگاه دارم و هم در معنی شدت این فصل و صحت
این اصل بر سبب حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت نموده اند همه
عضوها گوش و همه دعوها فراموش گشت گفتند ای جوان عرض نقاب از روی معنی بردار که صورت شک گمان
بی اقامت بینه و برهان درست نیاید جوان این بیتها برید بدیهه بگفت و این دُر در حال سفت فرد

من حکایات نرد لیلتنا	حمدت فی الثناء مقلوبه
از برای تهنیت شب ما	ستایش در ثنا مقلوب آن

همه بگفتند حجة و علیک و علی الله
از عهده یک بیت دعوی بیرون آمدی علاوه آنکه معمای معروف در بیت مصراع درج کردی و ریاضت از آن رتبه که
در منثور بود در منظوم خرج کردی اما لفظ دوم که حمد فیه حمد و بر تو باد حقیت و جام حریف افگن در دست ساقی
بی انقطاع نفاس و استمداد انفاس شعر

قد همنا لنشرها فادن	حمدت فی الاناء منشوره
هر آینه قصد کردیم بنوشیدن آن پس در آن وقت	بسته شد ظرف می که نوشیده شد ظرف

نعره تحسین از یاران و همکاران برآمد و زبان هر یک بستفهار و استعذار در آمد جوان افسر فضل بر سر
نهاد و منبر دعوی بر تر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است
و این را بدو گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات اغصان است و عالم عربیت فراخ میدان
اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بترتیب همدرین ترکیب در نظم پارسی آرید و صورت و معنی برقرار
بدارید حکم درین حیثیت و کشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دیوان و زبان نگنجد و در
تبیان و بیان نیاید اگر این کیسه با سر است در دست است و اگر این صید را آشیانه است در شست است
جوان ساعتی همان خاطر سخن را بخاطر داد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر گماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل
در زبان آورد و گفت قطعه

نتوان حج رواند درین موسم	با حریفان دگر شراب و کباب
زانکه از فرط قوت سرما	خامه و جامه دست آتش و آب

چون این دیگر صنعت بدید و حجت بلاغت شنید بر از بالای تقدم بشیب تعلم آمدند و احترام و تعظیم فرمودند و نوادر معضلات از وی شنیدند و مشکلات
از وی شنیدند تا هم در لغت سرما و صفت زمستان بقطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسیدند و آن قطعه مشهور است
و در زبانها مذکور بود در هر بیتی معنی است بکر که بیقدرت فکر پوی نتوان رسید غزل

لیس الشتاء من الحلیدا	ولیس عند برد الزمان برودا
آیا نیست سرما از برف تازیانه زنند	و آیا نیست پس تحقیق سرد زمانه سرد شدنی

کرموه من قسوته طفا الشتاء
بسا مسلمانست که سنگ بیندازد از اخنهای سرما

فنادی اصحاب الجنة اصحاب النار ان قد وجدنا ما وعدنا ربنا حقا فهل وجدتم ما وعد ربکم حقا قالوا نعم

پس آوازه آن مرد ای اصحاب دوزخ و جنت	وطاطیر الماء فی نجاتها
و بر بندند طاران آبی در کنارهای آب	تحت حر النار والشمس
و هر گاه اندازی تو پیش مرد و پیاله خود در هوا	حادت علیک من العشق عقود
باز گردد بر تو از عشق سکهای ای یار	یا صاحب العقود کم
ای صاحب عقود گذار آن سر	

حرق لنا عودا حرق لنا نارا

و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامهاست و ارباب

حقیقت عشق اند بر قدر و بیت لطف و معنی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست و گفتند که این

راهنی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ بدالت خاطر تو این کرخی با لخی جنت شود و هر دو قطعه

در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این منزل

شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دارید بشنوید و بحق باگر و بدو این

ابیات برخواند غزل

چرخ و زمین ز برف و ژاله گر در برگ و ساز	در پوش پوستین که دگی آمد بدر فسر
پس مهر من بشتی کز خوف و رنج وی	خواهد که در میان جهنم بود در اثر
مرغان آب را بسوی باب آن نیاز	هست از کمال شدت سرما در تکسر
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار	در جرعهای کاس اندازی از هوا
یک عود در آبسوز دگر عود را بساز	آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

چون این قطعه ابیان کرد و حرفان

درین شکر سر گردان کرد و بالای این فضل بدیدند و والای این سخن شنیدند و از تحسین از پرده بیرون شد

و سلک نظام مجلس دیگر گون جوان چون این فردی بر بدیهه بسفت هر یک ثنای و مرحبائی گفت و عروق

از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر جریده عقل مستولی شد هر یک از کنار یکدیگر مطرحی و از ساعد

مساعد یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح لسان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف

سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

در آفتاب باده محنت اوفتاد	معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید
	یا در حریم سایه دولت بیارمید

در جام آنچه کرد فلک بر سر آمید

فصل چهارم

این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت حال از نسق اول تغیر افتاد و ساقی نوائب

در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلرای تدبیر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر

از سلطان تقدیر بهر نیت شد و نظم احوال را توانی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

مدرسی سخن داشت، و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر** | عن هوی کل صاحب وخلیل

شغلتنی نوائب وخطوب | و چون در اوائل این استوبستان طبعی در طراوت بود، و میوه

زبیی با حلاوت مع در چمن باغ و خاطر دمند فراغ بود، اکنون آن همه نسیمها مسموم گشته است

و آن همه شهدها سموم گشته، و همه سیمها حق خانه شد اند گونا گون و همه دلها مطار حمل مکاند روز

افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواست و اختتام این سخن نسق اشتراح نداشت

و روح این ترکیب صحیت صباح نه از انفاس قریحه جز صوت فصیحه بود، و قفل خاطر بسته را

جز خاموشی کلید نه شب آستین بر فراش حمل نهادن صبر بسر ناخلف ادن داشت، و دانستم

که در صفی ماتم و عروسی راست نیاید و هر شماری که ازین کارگیری جز کم و کاست مصلحت این

روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم بدین جاده اقتصار افتد

که اختصار سخن نا مقبول نیندیشد، ترست کوتاهی در هذیان معلول نپندیشد، اگر وقتی غزاهای

حوادث بسوی مسالحت و مصالحت باز آیند و دست خصومت از آستین و آهن قبا و پیراهن بدارند

آنگه بسر افسانه ناخوش و الفاظ شوش باز گردیم و آهن سرد زنگار خورده را زنگ کنیم و میخ سخت

شده را گرم کنیم **بیت** | بر کشته شوم مجتمع چون موست | گر کار نکوی شود چون ویست

و اگر این جراحت مغتنم گردد و این ارزد در سینه مجمر ماند این خوار کرد روزگار موعود دست داد

گردش لیل و نهار مهشو **بیت** | بس سینه ز آسیب نوای چرخ حزون | در قبضه زر ز رسب صیت بزون

و غرض ازین همه کار ذکر آرست تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سوره این مواضع بخوانند

و نیز در ثنای این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن موقوفست علت آنکه من

درین مکتوب ترجمه پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام و در آن اضافتی بضرورت مواضع و حوادث

نحتی و رهی که نزدیک شعرا مجوزست رفته باشد چون تانیث مذکر و تقدیم تاخیر و صرف و لا یصرف

و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید **والفاضل من علمت سقطاته**

واجویة ملقطاته اما ادبای نا موهوب بلغای نا مهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند

این معنی را منکر دارند و این سخن را نا مقرر شناسند درین میدان کور بوده شک اند

و میخ بیهوده بر زنند و از بالوده خاطر خود قیها کرده طلاها خوسوده اند از ندر و از آن جهتها

که اضعف مرتجی الغیر بان خوانند بحکم سواء و بیضا نمایند و شراب یحیی فی القرآن لحنا و سقوا اللعب
بالسنتها نمایند مصرع فالعرف الناس هواکم تسمع و شرط فاضلانه و بخرد اله
آنست که همچنان بیتی و رباعی آن بر وزن و ردیف هم بر آن قالب معنی ترکیب
کند پس و تصیب کنند لیعرف الضعیف من الشقیر + و یعلم ان
فوق کل ذی علم علیم یزد تعالی ما را و دوستان ما را از حسد
یاران و طعن و قدح همکاران نگاهدارد و زبان
این افسانه نابوده سرگذشتهای
ناشنوده از ما محو و دور گذارد
بحق محمد و آله
الامجاد

تمت

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات ست که بدائع بدیعه عالم نقطه است
از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح بثنای صانع موجودات ست که صنائع صنیعه مخلوقات
خطیست از کلک اعجوبه نگار او ثنای فصحای عرب و عجم هرگاه بشرح وصفش همت برگمارند سوای
لا نحصی ثناء علیک حرفی بر زبان نیارند آری اگر بتحریر نعت صاحب مقامات رضوان
علیه التحیة و الثناء و التحیات و الصلوات اعانت جویند براه صلاح و صواب پویند همی مقصود کن فکان
که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیه اطاعت بر دوش کشیدند
خوشا فصیحی که از معجزات باهر آتش قرآن مجیدست که لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا
بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا شان اوست و چند
بلیغی که از حجج مبانش فرمان حمیدست که و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا
بسورة من مثله شان او تا بزمینی مدح که نازان مضمار براعت و قصب السبق بهای
میدان نداعت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النور شان بطغرای انما یرید الله

ذهب عنكم الرجس اهل البيت ويطهركم تطهيرا والذين معه اشداء على الكفار رحماء
بينهم وغيره مزين شرشره رحمت رنگين نگردد از حلیه قبول و زیور گزینی خاطر معرا و عاری مانند
اما بعد اشارات الی جادو بیان و نکته سنجان سحر زبان و ثنا گستران مشاطگان رنگین و ثنا گستران
استانهای دلنشین را بشارت باد که درین احیان فرخی توامان رساله دلپذیر مقاله عدیم النظیر
بر طرز بدیع مقامات حسن ریزی تازی لسان یعنی **مقامات حمیدی**
فارسی زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب کتاب بی بدیل فن ادب مشتمل بر بست و چهار مقامه یعنی
حکایات لطف انگیز بفقرات مقفی و سنات آمیز که هر یک را از مجموعه حکمت و موعظت پسند
بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و طالبان نکات نو و کهن گویند زیباست از
نتایج افکار فاضل ادیب کامل اریب ماهر لسان فرس و حجازی معاصر بل سابق حضرت
علم الدین شیخ سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری مخترع طریق متانت نگاری واقف دقائق
عشق و جدید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات غالیه خداوند درجات سامیه
اعلی الله درجته فی اعلی علیین و بعثه فی زمرة الشهداء والصالحین محتشی بحواشی
موضحه مطالب مزیل غواشی کاشف آرب بر حسب اشارت بشارت شیر بیشه همت
و مردانگی نهنگ دریای زیرکی و فرزانگی بحر زخار جود و فضل دریای موج علم و عقل مورد
عنایات ایزد سبحان جناب **عبد الرحمن خان** سلمه الله المنان بن حاجی محمد روشن خان
علیه الرحمة والغفران در مطبع این ارذل الخلیقه بل الاسی فی الحقیقه خاکپای حاجیان
مشعر الحرام تراب اقدام زائران روضه منوره حضرت خیر الانام علیه الف الف تحیة
وسلام متوقع الطاف حضرت صمد بیچگانه **ولی محمد** غفر الله له ولوالدیه واحسن
الیهما والیه بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال یکهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اکرم صلی الله علیه وسلم مطبوع طبایع گشت الحمد لله که نقش مراد خاطر خواه صورت
بست و تصویر تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیادت
و کمی نقاط و تبدیل صوت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انکار نه و مصحح و مستم را معذور
پندارند بدعای خیر عواقب امور یاد آرند **تمت**

صحیفهٔ مقامات حمیدی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۸	اصولی	اصول
ایضاً	۲۲	بر	بہ
〃	۲۳	سارید	بیارامد
۶	۱۷	الاکلاج	الاولاج
۷	۷	بودلی	بودنی
۸	۷	سَمَهٌ	سَمَهٌ
۹	۷	الصَّیْدُ	الصَّیْدَ
۱۲	۸	بس	مرد
۱۴	۴	اودنافع	ومنافع
〃	۹	اکنون	خاصه اکنون
〃	۱۴	اقدام	اقدام
۱۵	۵	نمیر	غیر
۱۶	۱	الضَّرْبُ	الضَّرْبَ
〃	〃	الْجَمِیعُ	الْجَمِیعَ
۱۷	۱۹	برنقش	پرنقش
۲۳	۳	موافقت	موقف
〃	۷	ودوماغ	دردماغ
۲۴	۲	وصل	دوصل
〃	۳	رطب	درطب
۲۵	۱۱	وثار	دثار
۲۸	۸	اَسَلُ	اِسَلُ
۲۹	۱۶	شعر	رباعی
〃	۲۰	درج	ودرج
۳۰	۱۴	لیمان	لیمان
〃	۲۱	جَفْنِیهِ	جَفْنِیهِ
۳۱	۱۸	خضرتی	×
۳۲	۳	یکون	یکون
〃	۲۰	شعر	رباعی
۳۳	۳	کَفَحْرِکَ	کَفَحْرِکَ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۴	کَصَدْعِکَ	کَصَدْغِکَ
۳۵	۳	صلی	اصلی
۳۶	۱	بنهار	بنهاد
۳۹	۱۸	خیابای	خیابای
۴۰	۴	روی نو	روی تو
۴۱	۱۵	براسوم	بسر آسودم
۴۲	۲	افگنده	افگنده اند
۴۳	۶	نفیج	نضج
۴۴	۱۲	اَشَفْرَتْ	اَشْفَرَتْ
۴۵	۲۱	تاس	تاس
۴۹	۵	مرارهای	مزارهای
۵۲	۲۱	آسایش	سبب آسایش
۵۴	۶	ترییب	ترتیب
〃	۱۲	نون	خون
〃	〃	نقب و نقب	نقب و نقب
۵۵	۶	قدمی	وقدمی
〃	۲۱	قَذَاةٌ	قَذَاةٌ
〃	〃	کَدَارَةٌ	کَدَارَةٌ
۵۷	۵	عزامتی	غرامتی
〃	۸	لَوْ	لَمَا
〃	۱۲	خمارت	خماریت
۵۹	۲۰	متبنی	متنبی
۶۲	۱۷	دلیل	ودلیل
۶۹	۷	تَسِیمٌ	نَسِیمٌ
〃	〃	شَجَرَهَا	تَجَرَهَا
۷۱	۷	افلاک	اغلاس
۷۲	۲۳	مُدَای	مَدَای
۷۳	۹	محلات	بحلات

صفحه	سطر	غلط	صحیح
〃	۱۰	انفرت	بانفرت
〃	〃	گذارنم	گذرانم
۷۹	۱۸	ونیا	ودنیا
〃	۲۲	وبکام	وبکام
۸۰	۲۰	کہ نباید	کہ نباید
۸۱	۱۵	بزرگوارا	بزرگوار
۸۵	۱۳	والهانی	فالهانی
〃	۱۴	الاخاء	الاخاء
۸۶	۲۲	مثی	مثنی
۹۰	۱	گرد	گرد
〃	〃	مشابده	مشاهده
〃	۹	دوبار	ودیار
۹۱	۲۱	کلاوه	کلاه
۹۵	۵	عدار	عذار
۹۶	۱۸	عرض	غرض
۱۴۴	۹	اصطراب	اصطلاب
۱۰۶	۴	خلبه	غلبه
۱۱۳	۱۲	بگریبان	وگریبان
۱۱۴	۱۴	شاید	بشاید
۱۱۸	۹	مصطفی	مقتفی
〃	۱۶	دور	ودور
〃	۱۹	نتوان رسیدن	بتوان رسیدن
۱۱۹	۱۶	[illegible]	[illegible]
۱۲۲	۸	کارا	کار
۱۲۳	۲۰	شکها	اشکها
۱۲۷	۲	سب	حسب
۱۲۸	۱۰	دمی	دنی

تمت